

به نام خداوند عشق آفرین انیسیم، همان یاور نازنین

نام داستان:

باطل شدگان

نام نویسندگان:

اعظم شاهپوری، مهسا اسلامی کاربران انجمن نودهشتیا

(Flame گل آتش)

ژانر:

عاشقانه، تخیلی، درام

ساعات پارت گذاری:

روزی دو پارت

خلاصه:

خانواده‌ای صمیمی و امیدوار که خداوند مشکلاتی در مقابلشان قرار می‌دهد. تا این‌که آن‌ها قدر خوشبختی‌شان را بدانند. آن‌ها با قدرت در مقابل مشکلات می‌ایستند و طوفان و سیل مشکلات، آن‌ها را سست نمی‌کند. آن‌ها با وحدت و صمیمیت مشکلات را پشت سر می‌گذارند و نمی‌گذارند چیزی آن‌ها را جدا کند؛ ولی آیا آن‌ها می‌توانند تا پایان با یکدیگر متحد باشند و از پس مشکلات بر بیایند؟!

مقدمه:

عشق یک نیروی بی‌حد و حصر است

وقتی تلاش می‌کنیم مهارش کنیم ما را نابود می‌کند

وقتی می‌خواهیم آن را اسیر کنیم

ما را برده خود می‌کند و وقتی تلاش می‌کنیم تا درکش کنیم

ما را با احساس گم گشتگی تنها می‌گذارد

رمان باطل شدگان/اعظم شاهپوری، مهسا اسلامی

پارت اول

در سرزمین بزرگی به نام آدریانوس که هیچ‌کس از وجودش خبر ندارد، مردمی عجیب زندگی می‌کنند. این سرزمین خیلی بزرگ و شگفت‌انگیز است. پادشاهی زورگو، مستبد و قدرتمند بر آن حکم فرمایی می‌کند. مردم سرزمین تحت تاثیر رفتار

زورگویانه پادشاه قرار گرفته و مردمی زورگو و بی‌رحم شده‌اند. مردم سرزمین شاخ‌های بزرگ و بال‌های زیبا داشتند که این ویژگی در هر کدام متفاوت بود. این سرزمین جزیره‌ای است که بر روی آبی روان و زلال قرار دارد.

در بین مردم این سرزمین خانواده‌ای زندگی می‌کند که با همه فرق دارند؛ زیرا بر روی بال و شاخ‌های تکتک آن‌ها جای دست است. مردم به آن‌ها می‌گویند:

- این جای دست، مهر باطل است که خداوند بزرگ بر روی شاخ و بال شما گذاشته است و شما نفرین شده هستید.

همه از آن خانواده دوری می‌کنند و پادشاه دستور داده است که هرکس با آن‌ها رابطه برقرار کند، بی‌شک مجازاتی جز مرگ نخواهد داشت. آن‌ها بسیار تنها و مظلوم هستند و به سختی در پست‌ترین نقطه‌ی سرزمین زندگی می‌کنند.

آن خانواده که شامل دو دختر و دو پسر بود که به ترتیب هامان، اتوسا دوقلو بودند و دنیس، الماس هم دوقلوهای کوچک خانواده بودند. عضو مهم خانواده پدر و مادری با تحمل بالا که در تمام سختی‌ها در کنار یک دیگر زندگی می‌کنند و پابرجا و محکم هستند. آرتیمیس مادر خانواده، همیشه وضعیت را برای کودکانش جور می‌داد که آن‌ها ناراحت و افسرده نشوند. مثلاً دوری مردم از خودشان را جوری نشان می‌داد که کودکانش فکر کنند آنها خاص و محبوب هستند و مردم خود را در حدشان نمی‌بینند. عجیب‌ترین موضوع اسم پدر خانواده است که آدریانوس نام سرزمین آنها بود. پادشاه تلاش فراوان کرد که این موضوع را عادی جلوه بدهد؛ ولی نتوانست این کار را بکند؛ زیرا همیشه مردم در شک، تردید و سردرگمی بودند که علت این شباهت چیست؟!

ولی کسی جواب این سوال را نیافته بود؛ زیرا آن‌ها به شدت از پادشاه خود می‌ترسیدند و جرعت نمی‌کردند که اسم آن خانواده را در نزد پادشاه بیاورند.

آرتیمیس ابروهای کشیده‌اش در هم شد و با صدایی لرزان و پر درد گفت:

- صبوری هم حدی دارد، دیگر طاقت ندارم! چگونه این بچه‌های معصوم را دل‌داری بدهم؟! با چه بهانه‌ای؟!

آدریانوس با لبخندی مردانه و صبور، شانه‌های همسرش را نوازش کرد و با لحن مهربان و دلسوز گفت:

- نگران نباش! به آینده‌ای روشن و زیبا امیدوار باش!

با صدای بلند و محکم‌اش فرزندانش را به جمع شدن، دعوت کرد:

هامان! اتوسا! دنیس! الماس!-

بچه‌ها از اتاق‌هایشان بیرون آمدند و به ترتیب قد رو به روی پدرشان ایستادند. آدریانوس نفس عمیقی کشید، صدایش را صاف کرد و با لحن محکم و استوار گفت:

- دیگر بزرگ شده‌اید و موقع آن رسیده است که با بعضی از حقایق تلخ زندگی رو به رو شوید. شاید این حقایق تلخ و دلخراش باشند؛ ولی شما مجبور هستید که با آن‌ها روبه رو شوید.

پارت دوم

آرتمیس جلو آمد و با دلسوزی مادرانه گفت:

- آدریانوس! چیزی نگو.

آدریانوس دستش را بر روی قفسه سینه همسرش گذاشت و با ابهت گفت:

- دیگر سکوت کافی است! آن‌ها بزرگ شده‌اند و ممکن است خودشان بفهمند. پس بهتر است قبل از این‌که از کسی بشنوند خودمان به آن‌ها بگوییم.

وقتی سکوت همسرش را دید به سمت فرزندانش برگشت. آن‌ها از رفتار پدر و مادرشان تعجب کرده بودند. سکوت کردند و منتظر ادامه حرف‌های پدرشان آدریانوس شدند. آدریانوس با همان ابهت قبل ادامه داد:

- شاید تا به حال مادران دلیل رفتار مردم را به خاص و محبوب بودن ما توجیح کرده باشد؛ ولی این گونه نیست.

سکوت سختی میان‌شان حکم‌فرما شد. گفتن آن حرف‌ها برایش سخت و دردناک بود و کلمات در ذهنش پخش شده بودند و از حرف زدن عاجز شده بود. دستی میان گیسوان طلایی کوتاهش کشید و با عجز و ناتوانی به همسر مهربانش خیره شد؛ ولی انگار او نیز نمی‌توانست حرفی بزند.

بعد از چند ثانیه آدریانوس سکوت را شکست و با همان ابهت و مردانگی همیشگی‌اش گفت:

- می‌دانم که این حرف‌ها برای تک تکتان سنگین تمام خواهد شد؛ ولی مجبور به گفتن آن هستم. مردم از ما دوری می‌کنند؛ ولی دلیلش محبوبيت ما نیست؛ بلکه به خاطر نفرت از ما است. همه می‌گویند که ما از سوی خداوند طرد شده‌ایم.

الماس، لبان کوچک و زیبایش را به نشانه‌ی تعجب جمع کرد و با اخمی ظریف که روی پیشانی‌اش نشسته بود، رو به پدرش پرسید:

- طرد شدن به چه معنا است؟! -

آدریانوس لبان خشک‌اش را تر کرد و بعد از مکثی کوتاه جواب داد:

به این معنا است که خدا ما را از خود دور کرده! -

الماس با تعجب و صدای لرزان گفت:

- به این معنا است که خدا ما را دوست ندارد؟! -

آدریانوس سرش را به علامت منفي تکان داد و با لبخند اطمینان بخشی گفت:

- نه! آن‌ها فکر می‌کنند که ما طرد شده‌ایم؛ ولی به نظر من این جای دستی که بر روی شاخ و بال‌های ما وجود دارد، برچسب برترین انسان است.

هامان اخم‌هایش را در هم کشید. نیش خندی زد و با طعنه گفت:

- مگر نمی‌گویی که ما بزرگ شده‌ایم؟! پس چرا هنوز به ما دروغ می‌گویید؟ ما انسان‌های طرد شده‌ای هستیم؛ نه تنها از سوی خدا، بلکه از سوی پادشاه و تمام مردم نیز طرد شده‌ایم!

بعد اتمام حرفش انگار تمام خشمش در پاهایش جمع شده بود. با قدم‌های بلند از خانه خارج شد و در را محکم پشت سرش بست. اتوسا با لبخندی مهربان و دلسوزانه که آن را از مادرش یاد گرفته بود جلو آمد و گفت:

من می‌روم تا او را آرام بکنم! نگران نباشید! -

با متانت همیشگی‌اش به سمت درب خانه حرکت کرد.

در را به آرامی باز کرد و با وقار از خانه خارج شد. خانه‌شان خرابه‌های کوچک در نزدیکی آب بود. کمی به اطرافش نگاه کرد و بعد از دو دقیقه او را که بر روی یک تخته سنگ کنار آب نشسته بود پیدا کرد.

با دیدنش حسی متفاوت به وجودش راه پیدا کرد؛ حسی دردناک و غیر عادی! در قلبش احساس درد و فشردگی می‌کرد. بعد از چند ثانیه بر احساسات بدش غلبه کرد و با قدم‌های آرام و کوچک به سمت برادرش رفت. وقتی به او رسید از پشت دستش را بر روی شانه‌ی چپش زد و با لبخندی که به زور آن را به صورتش آورده بود گفت:

- هامان آنقدر رنجور نباش! ما نباید پدر و مادرمان را در این سختی‌ها تنها بگذاریم.

بدون آن‌که به خواهرش نیم‌نگاهی بیندازد با صدای غضبناکی گفت:

- اما آن‌ها به ما دروغ گفته‌اند

ناگهان نفس آتوسا بند آمد. صورتش کبود شده و بر روی زمین افتاد. دستانش را بر روی گردن سفید و خوش تراشش گذاشت، بر روی زمین قلت خورد و برای زنده ماندن تلاش کرد.

در کمال تعجب برادرش با بی تفاوتی تمام به تقلاهای او خیره شده بود و لبخندی عمیق بر روی لبانش به چشم می‌خورد.

با تمام توانی که در جانش مانده بود چنگی بر پای چپ برادرش زد و با چشمانش عاجزانه از او کمک خواست.

درست همان موقع صدای پایبی از دور به گوش رسید که انگار از آن‌ها دور می‌شد. هامان سریع به سمت خواهرش دوید و با حالتی ترسان و پراضطراب تلاش کرد که به او کمک کند.

پارت سوم

چند سیلی محکم در گوشش زد تا حالش خوب شود. چند ثانیه بعد آتوسا به خودش آمد. با ترس و وحشت به او خیره شد و کمی دور شد. در حالی که بدنش به لرزه افتاده بود، با صدای لرزانی گفت:

- تو این کار را کردی؟!!

تند تند سرش را تکان داد و با بغض و صدای لرزان گفت:

نه! من نمی‌دانم که چرا این اتفاق افتاد. -

آب دهانش را فرو داد. آرام دستی بین گیسوانش کشید و درحالی که انگار با خودش حرف می‌زند گفت:

انگار که روح از بدنم جدا شده بود. -

آتوسا نفسی عمیق کشید. درحالی که سعی می‌کرد بر اعصاب خود مسلط باشد لبخندی مهربان زد. دستش را بر روی شانه‌اش کشید و با دلسوزی گفت:

فراموش کن! حال که اتفاقی نیافتاده است. بیا تا به خانه برگردیم. -

هامان با لبخند دستش را در دستان خواهرش گذاشت و هر دو به سمت خانه‌شان حرکت کردند.

آرتمیس با دیدن پسرش سریع به سمتش رفت و با غم گفت:

پسرم! من...-

هامان بین حرفش پرید و با لبخندی دلنشین و زیبا گفت:

- شما بهترین مادر و پدر دنیا هستید! من را به خاطر رفتار چند دقیقه قبلم ببخشید!

آرتمیس اشک بر روی گونه‌اش جاری شد و بوسه‌ای بر روی دستان پسرش زد. ناگهان مانند چند دقیقه قبل باز دوباره تغییر حالت داد و با اخم‌های غلیظ و صدای پرخشمی گفت:

من دیگر می‌روم. -

سپس با سرعت به سمت اتاق کوچکش که با خواهر دوقلویش آتوسا مشترک بود رفت و در را محکم پشت سرش بست. الماس با قدم‌های کوتاه به سمت مادرش رفت و با ترس و کمی تعجب گفت:

- مادر! چه اتفاقی برای هامان افتاده است؟!!

آرتمیس که انگار در فکر فرو رفته باشد چیزی نگفت. دنیس به سمتش رفت و آرام لباس بلند و زیبایش را کشید و با ترس گفت: مادر! حالت خوب است؟! -

ولی او جوابی نداد. ناگهان از چشمانش، دماغ و دهانش مقدار زیادی خون بیرون ریخت و بعد بر روی زمین افتاد. آدریانوس با دیدن آن صحنه درجایش میخکوب شد. آتوسا با وحشت به سمت مادرش دوید و با تمام توانش، بدن سرد و بی جانش را تکان داد. آدریانوس سریع و با قدم‌های محکم به سمت همسرش و دخترش رفت و کنار آنها بر روی دو زانویش نشست. با صدای پر دردش که نشان دهنده‌ی غرور شکسته‌اش بود رو به دخترش گفت:

دخترم! خواهر و برادرت را به اتاقشان ببر. -

آتوسا خواست اعتراض کند و اصرار به ماندن کند؛ ولی پدرش این اجازه را به او نداد. با ناامیدی به سمت آن دو کودک معصوم که با چشمان گرد شده و دهان باز مانده از تعجب به آن صحنه خیره شده بودند، رفت. دست هردو را گرفت و با سرعت به سمت اتاقشان دوید. در را باز کرد و وارد اتاق شدند. آرام در را بست و به آن تکیه داد.

با بسته شدن در بغض کودکان شکست و صدای هق هق گریه‌شان در اتاق پیچید. آتوسا با دیدن گریه آن‌ها طاقت نیاورد. سد اشک‌هایش شکست و به گریه افتاد. الماس به سمت خواهرش رفت و درحالی که از گریه‌ی زیاد به نفس‌نفس افتاده بود گفت:

- خواهر! چه اتفاقی برای مادرمان افتاد؟! -

آب دهانش را پایین داد و قطرات اشک روی گونه‌هایش را پاک کرد. با لبخندی مهربان به چشمان خیس از اشک دو کودک معصوم رو به رویش خیره شد. غم را به فراموشی سپرد و تلاش کرد که خود را آرام نشان بدهد تا آن‌ها نترسند.

پارت چهارم

قصر

سردین تنها پسر پادشاه که برعکس پدرش، قلبی رئوف و دلسوز داشت و از کمک به مردم بی‌می‌نور. هر روز سر این موضوع در قصر دعوی‌هایی برپا بود که پادشاه با مهربانی پسرش مخالف بود.

شاهزاده جوان به قصد رفتن به شکار تیر و کمانش را برداشت. از اتاقش خارج شد و به اطرافش نگاه کرد. در آن موقع از صبح همه خواب بودند، همه جا در سکوت فرو رفته بود و شاهزاده جوان از این سکوت لذت می‌برد.

لبخندی زیبا و مردانه زد و از پنجره‌ای که بر روی دیوار قصر بود به آسمان خیره شد. دستی میان گیسوان سفید یخی‌اش کشید. صاف ایستاد و با قدم‌های محکم و کشیده به سمت محلی که ترسکایا (اسب) در آن زندگی می‌کرد حرکت کرد.

ترسکایا اسب نری است که از سر تا پای او به رنگ سفید هست. با غرور به ترسکایا که درحال یونجه خوردن بود خیره شد و گفت:

- شاید تو برای بقیه‌ی آدم‌ها فقط یک اسب معمولی باشی؛ ولی برای من، بهترین و با معرفت‌ترین دوست هستی!

آرام دستش را بر روی پال‌های نرم او کشید و با لبخندی کوچک گفت:

وقت شکار هست. -

خانه آدریانوس

آتوسا آرام سر الماس را بر روی بالشت‌اش گذاشت و بوسه نرمی بر روی پیشانی‌اش زد. به سمت تخت دنیس رفت، خم شد و گونه‌ی نرمش را بوسید.

آرام به سمت کلید برق رفت و چراغ را خاموش کرد. از اتاق خارج شد و با عجله به سمت اتاق مادرش رفت. دستش را بالا آورد، بر روی دستگیره‌ی در گذاشت و به آرامی آن را پایین کشید.

آرتمیس بر روی تختش خوابید و آدریانوس سرش را بر روی دستان او گذاشته و به خواب رفته بود. صورتشان در خواب بسیار معصوم و دوست‌داشتنی بود.

وارد اتاق شد و آرام بوسه‌ای بر روی پیشانی هر دو آن‌ها نهاد. با قدم‌های آرام به سمت اتاقش حرکت کرد، وارد اتاق شد؛ ولی برادرش آن جا نبود. درد خیلی بدی را در قسمت چپ کمرش احساس کرد و بعد صدای غرشی شبیه به خرس از پشت شنید که باعث شد مو بر بدنش سیخ شود.

آب دهانش را پایین داد و با یک تصمیم ناگهانی به سمت عقب برگشت. همام با لبخند خیلی بزرگ و غیرقابل تحمیلی به او خیره شده بود.

با دیدن ناگهانی او در پشتش جیغ بلندی کشید. ولی سریع آن را با دستانش مهار کرد. با عصبانیت مشت‌های به‌شانه‌ی سمت چپ برادرش زد و با اخمی غلیظ و پر حرص گفت:

ترسیدم! این چه کاری بود که انجام دادی؟! -

همان پوزخند صدا داری زد و محکم خواهرش را به کناری پس زد. به سمت تختش رفت، خود را بر روی آن انداخت و چشمانش را بست.

آتوسا آهی کشید و با تصمیم ناگهانی از خانه خارج شد. به یاد می‌آورد یک بار که با پدرش دعوا کرده بود و از خانه خارج شده بود بدون آن که بخواهد به یک مکان فوق العاده زیبا رسیده بود. بعد از چند دقیقه آن مکان را پیدا کرد. بر روی صندلی‌ای که آن جا بود نشست و به اطرافش نگاه کرد.

درخت‌ها با اندازه‌های متفاوتی در اطرافش به چشم می‌خورد، درخت‌هایی با تنه‌های تنومند و برگ‌های بزرگ و سبز!

سردین

دستی به شکمش کشیدم و به همان مکان همیشگی هدایتش کردم. جایی که آرامش خاصی را به آدم منتقل می‌کرد.

در چند متر آن طرفتر چشمم به دختری زیبارویی افتاد. دختری با چشمان آبی آسمانی به همراه مژگان پرپشت و حالت دار، گیسوان خرمایی رنگ حالت دار، لبان قلوه‌ای سرخ، پوستی گندمی رو به سفید و قدی متوسط بود.

ناگهان دختر به من خیره شد و با ترس و وحشت فریاد زد:

مواظب باشید! یک تنه‌ی درخت بزرگ از بالای... -

حرفش را ادامه نداد. با تمام توانش به سمت دویید و من را به گوشه‌ای پرت کرد.

دخترک بر روی زمین افتاد و بعد تنه‌ی درخت عظیمی بر روی او افتاد. تنه درخت به شاخش اثبات کرد و تکه‌ای بزرگی از آن جدا شد و به گوشه‌ای افتاد.

با ناباوری و دهان باز مانده از تعجب به بدن بی‌جانش خیره شدم. عذاب وجدان بدی داشتم و حس می‌کردم که یک انسان را کشته‌ام.

باقدم‌های آرام و بی‌جان به سمتش حرکت کردم. ناگهان چشمم به جایی دستی که بر روی شاخ و بال‌هایش قرار داشت افتاد و ناخودآگاه زمزمه کردم:

باطل‌شده!

آب دهانم را قورت دادم و با صدای لرزان و پرتردید گفتم:

یک باطل شده جانم را نجات داد! -

نفسی عمیقی کشیدم و با جملاتی مانند:

«اتفاق خاصی برایش نیفتاده است»

سعی بر آرام کردن خود داشتم؛ ولی بی‌فایده بود.

خانه آدریانوس

آرتیمیس آرام چشم‌هایش را باز کرد و به همسرش که سرش را بر روی دستان او گذاشته بود خیره شد.

هیچ چیز را به یاد نمی‌آورد. انگار که حافظه‌اش پاک شده بود و اتفاق‌هایی که بعد از آن وقتی که همام وارد اتاقش شد را به یاد نمی‌آورد.

آدریانوس با خستگی چشمانش را باز کرد و خمیازه‌ای کشید و سرش را از روی دستان همسرش برداشت. با دیدن چشم‌های بازش لبخندی مهربان زد و با دلسوزی و کمی نگرانی گفت:

- حالت چطور است؟! -

آرتمیس آب دهانش را قورت داد و با سردرگمی گفت:

- چه اتفاقی برای من افتاده است؟ وقتی هامان به اتاقش رفت چه اتفاقی افتاد؟! -

چند تقه به در خورد. آدریانوس صدایش را صاف کرد و با صدای محکم و بلند گفت:

- داخل بیا!

پارت پنجم

در به آرامی باز شد و هامان با چهره‌ای نگران و رنگی پریده، پا در اتاق نهاد. آب دهانش را قورت داد و با صدای لرزان و پر استرس گفت:

- پدر! مادر من خیلی نگران آتوسا هستم! او چند ساعت است که از خانه خارج شده و بازنگشته است.

همان موقع کسی با مشت به در خانه کوبید. آدریانوس با سرعت و جلوتر از همه به سمت در رفت.

سردین

دستانم را زیر پاها و گردنش گذاشتم و او را از زمین جدا کردم. باد گیسوانش را به رقص درآورده بود. به آرامی بر روی ترسکایا نشستم و شکمش را نوازش کردم. به صورت زیبایی دخترک که بر روی پاهایم بود خیره شدم و با نفرتی عمیق گفتم:

- باطل شده! هیچ‌گاه تو و خانواده‌ات را نمی‌بخشم!

راه خانه‌اش را می‌دانستم؛ زیرا چندین سال پیش خانه‌ای در میان خانه‌های مردم داشتند؛ ولی پدرم آن‌ها را به یک خانه‌ی دور افتاده تبعید کرد.

اوایل از کار او شرمگین بودم و هر روز سر این موضوع با او بحث می‌کردم؛ ولی روزی حرفی به من زد که هیچ‌گاه فراموشش نخواهم کرد.

«آدریانوس با حيله اين‌که اسمش بر روی سرزمین است قصد داشت که سرزمین را از چنگ من در بیاورد. وقتی با شکست رو به رو شد برای انتقام جان مادرت را گرفت! باطل شده‌ها قلبی چون سنگ دارند!»

بعد از دو دقیقه به خانه‌ی باطل شده‌ها رسیدم. اسبم را به درختی که کنار دیوار بود، بستم.

از اسب پایین آمدم، لباس بلند و سفیدم را مرتب کردم و مقابل در ایستادم. قصد داشتم که به آرامی در بزنم؛ ولی با به یاد آوردن حرف‌های پدرم دستم را به عقب برده و چند مشت محکم به در کوبیدم. با هر ضربه‌ای که به در می‌کوبیدم احساس می‌کردم که مشت‌های من بر صورت آدریانوس می‌زنم.

همان موقع در باز شد و زنی با گیسوان لخت فن‌دقی، چشمان سبز کم‌رنگ، لبان قله‌ای قرمز، پوستی سفید و قد بلند و مردی با گیسوان لخت طلائی، چشمان آبی کم‌رنگ، لبان قله‌ای صورتی با پوستی سفید و قد بلند. پسری با گیسوان لخت طلائی، چشمان سبز پررنگ، لبان قله‌ای صورتی، پوست گندمی و قد بلند از خانه خارج شدند.

از صورت‌هایشان مشخص بود که خیلی نگران و مضطرب‌اند. زن با دیدن دختر در دستان من جیغ بلندی کشید و به سمتم دوید. سریع چند قدمی عقب رفتم و با اخم به سر تا پای زن خیره شدم. همان موقع دوباره در باز شد و دو کودک زیبارو از خانه خارج شدند.

یکی از آن‌ها دختری هشت ساله با گیسوان حالت دار طلائی، چشمان آبی، لبان کوچک قرمز، پوست سفید و دیگری پسری هشت ساله با گیسوان لخت فن‌دقی، چشمان آبی پررنگ، لبان کوچک صورتی و پوست گندمی بودند.

کودکان چهره‌های زیبا و معصومی داشتند و اصلاً دوست نداشتیم که جلوی آن‌ها با پدر و مادرشان بد رفتار کنم. دخترک به سمت آمد، دستم را گرفت و درحالی که چشمان آبی و زیبایش لبریز از اشک شده بود با صدای لرزان و پر بغض گفت:

- چه اتفاقی برای خواهرم افتاده است؟ چرا شاخ او شکسته است؟

شاخ‌ها به رنگ گیسوان هر فرد است، آن‌ها از نوزادی تا سن شصت سالگی رشد می‌کنند و بعد دیگر رشد نمی‌کنند. شاخ هر انسان مانند قلب دوش است که بدون آن قادر به زنده ماندن نیست. از این که اتفاق بدی برای او بیفتد و مقصرش من باشم، می‌ترسیدم.

با صدای پراضطراب و نگران زن به خودم آمدم. درست بالای سرم ایستاده بود:

- منتظر چه چیزی هستید؟ حال دخترم بد است، لطفاً یک کاری بکنید.

آرام به سمت آن مرد که در اثر غم شانیه‌هایش افتاده بود و حس می‌زد که آدریانوس باشد رفتم. دختر را به سمتش گرفتم و با صدایی که سعی می‌کردم نفرت را از آن دور بکنم گفتم:

من پزشک را به این جا می‌آورم. -

مرد ناگهان چشمش به علامتی که بر روی شاخ سمت چپم بود افتاد. چشمانش گرد شده و دهانش کمی باز ماند و با حیرت گفت: ش... شما... شاه... شاهزاده... هس... هستید؟! -

بر روی شاخ من و پدرم شکل تاج است که برای نشان دادن مقاممان قرار داده شده. با غرور و اخم‌هایی که در هم بودند گفتم: بله! درست فهمیدی. -

سرش را پایین انداخت و به وضوح پوزخندش را دیدم. با طعنه و تحقیر گفت:

- اگر شما شاهزاده هستید، باید بدانید که ما باطل شده‌ها از خیلی چیزها محروم هستیم.

در صدایش غمی نهفته بود که قلبم را به لرزه در می‌آورد.

آرتمیس

به سمت آدریانوس رفتم، دستم را بر روی شانیه‌های مردانه و قوی‌اش گذاشتم. لبخند غمگینی روی لب‌هایم نشاندم و سرم را به گوشش نزدیک کردم و با صدای آرام و عصبی‌ای گفتم:

حال که قصد کمک دارد تو نگذار! کافی است! -

لبان خشکم را محکم بر روی یکدیگر کشیدم و با صدایی که سعی می‌کردم از تمسخرش کم بکنم، گفتم:

اگر این لطف را به ما بکنید منت بر سر ما می‌گذارید! -

شاهزاده پسری با گیسوان لخت سفید یخی، چشمان طوسی، دماغ کشیده و خوش فرم، پوست سفید و قد بلند بود. آتوسا را به سمت آدریانوس گرفت و با تمام نفرتی که در چشمانش نشسته بود به او خیره شد و با صدای محکم مغرورش گفت:

- من به دنبال پزشک می‌روم، نگران نباشید.

آدریانوس دستانش را به سمت آتوسا دراز کرد و او را در آغوش کشید. با چشم‌هایی به غم نشسته‌اش به دخترکم نگاه کرد.

پارت ششم

شاهزاده بدون هیچ حرفی سوار بر اسب سفیدش شد و از آن جا دور شد. الماس پایین لباسم را کشید و با صدای کودکانه و معصومش گفت:

مادر! هامان نیست. -

با تعجب به اطرافم نگاه کردم. آری از هامان خبری نبود؛ ولی چرا بی‌خبر رفته بود؟ آدریانوس درحالی که با سرعت وارد خانه می‌شد، گفت:

به هرکجا که رفته باشد مهم نیست. دخترم جلوی چشمانم دارد برپر می‌شود! -

وارد اتاق اتوسا شد و او را بر روی تختش گذاشت. صورت زیباییش به سفیدی برف شده بود و به سرمای زمستان نیز شباهت داشت.

با انگشت سبابه‌ام به آرامی اشک چشمانم را پاک کردم و رو به الماس و دنیس که با ترس و غم به ما نگاه می‌کردند گفتم:

- بچه‌ها به اتاق‌تان بروید و تا اجازه ندهام از آن جا خارج نشوید.

هر دو چشمی زیر لب گفتند و سریع به سمت اتاقشان رفتند. با دستی که بر شانهم خورد در جایم بالا پریدم و با وحشت و سردرگمی به عقب برگشتم.

آدریانوس آهی سوزناکی که آن را از او بعید می‌دانستم، کشید و با صدایی که سعی داشت از لرزشش کم کند گفت:

- خداکند که اتفاقی برای دخترکم نیفتد.

بر روی تخت و کنار اتوسا نشست و به نرمی، گونه‌اش را نوازش کرد. با قدم‌های بلند و لرزان به سمتشان رفتم و کنارشان بر روی تخت نشستم.

دیگر طاقت نیاوردم؛ بغضی که از خیلی وقت پیش در سینه‌ام نشسته بود شکست. نفسم از گریه زیاد بالا نمی‌آمد و تمام بدنم به لرزه افتاده بود. ناگهان در گرمی آغوشش فرو رفتم. آری! او من را در آغوش کشیده بود. با صدای بلندتری گریه کردم به گونه‌ای که صدای هق‌هقم در اتاق پیچید.

آرام دست لرزانش را بالا آورد و بر روی کمرم قرار داد و به آرامی کمرم را نوازش کرد. از کودکی وقتی ناراحت و غمگین بودم اگر کسی به من محبت می‌کرد گریه‌ام بیشتر از پیش می‌شد.

لبان خشکم را با زبانم تر کردم، صدایم را صاف کردم و با بغض گفتم:

- اگر اتفاقی برای دخترکم بیفتد خودم را نمی‌بخشم! دلم برای لبخندهای دوست داشتنی‌اش تنگ شده!

خنده‌ی پر بغضی کرد و با صدای لرزان گفت:

امروز صبح آخرین لبخندش را دیدی! -

لباسش را در دستانم فشردم و با صدایی که انگار از ته چاه بالا می‌آمد، گفتم:

- تو مادر نیستی که بفهمی وقتی جگرگوشه‌ات این گونه رنگ پریده بر روی تخت خواب باشد و تو حتی از چند ساعت بعدش خبر نداری چه احساس غریبی دارد. تو مادر نیستی که بفهمی دوری از جگر گوشه‌ات حتی برای یک ساعت هم به اندازه‌ی یک قرن هست!

آری! او حرفی برای گفتن نداشت؛ زیرا او مادر نبود؛ بلکه او پدر بود.

سردین

رو به روی در خانه ایستادم و قصد داشتم که در خانه را به صدا در بیاورم که صدای گریه‌ی زن را شنیدم. در باز بود به همین خاطر وارد خانه شدم، صدای گریه از یکی از اتاق‌ها به گوش می‌رسید.

به سمت اتاق حرکت کردم، در اتاق باز بود و آدریانوس و همسرش بر روی تخت نشسته بودند.

آدریانوس همسرش را در آغوش کشیده بود و همسرش در حال گریه کردن بود. ناگهان قلبم لرزید و بغض سنگینی به ففسه سینه‌ام فشار آورد.

به یاد مادرم افتادم و دلتنگش شدم. آری؛ دلتنگ آغوش گرم و امن‌اش، چشمان مهربانش، خنده‌های از ته دلش و...

با صدای سرد و بی‌روح پزشکی به خودم آمدم:

- سرورم! بیمار کجاست؟!

دستی بین گیسوانم کشیدم، صدایم را صاف کردم و با صدای محکم همیشگی‌ام گفتم:

- کمی منتظر بمان!

به سمت در اتاق رفتم و چند ضربه به در کوبیدم. سریع از جایشان پریدند و به من خیره شدند. چشمان زن به قرمزی خون بود و نشان می‌داد که خیلی گریه کرده است. پزشک وارد اتاق شد و بدون توجه به آن‌ها به سمت دختر رفت. وسایلش را از کیفش خارج کرد و مشغول معاینه شاخ شکسته‌اش شد.

پس از نیم ساعت که به یقین برای پدر و مادرش به اندازه یک قرن گذشت به سمتان برگشت و با بی تفاوتی همیشگی‌اش گفت:

متاسفم! رگی که درون شاخش بود پاره شده است. -

بین حرفش پریدم و با اضطراب و لحن عصبی تقریباً فریاد زدم:

- راه درمانش چیست؟! -

نفسی عمیق کشیدم و با اخمی ظریف گفتم:

فقط یک راه دارد؛ اما... -

با طعنه و تمسخر به زن و مرد خیره شد و ادامه داد:

فکر نمی‌کنم که این باطل شده‌ها بتوانند آن را انجام دهند. -

یقه‌اش را در دستانم گرفتم و درحالی که دندان‌هایم را بر روی یکدیگر می‌ساییدم، گفتم:

تو به این چیزها کاری نداشته باش! -

آرام درحالی که سعی می‌کرد دستانم را از یقه‌اش جدا کند، گفتم:

برای درمانش به مایه‌ای که در شاخ پادشاه هست احتیاج دارم! -

خنده‌ی پرتمسخری کرد و با طعنه گفت:

- آیا می‌توانی از پدرت درخواست انجام این کار را بکنی؟! به یک باطل شده کمک می‌کند؟

چیزی برای گفتن نداشتم. مادرش جلو آمد، چشمانش دوباره خیس شده بودند. با صدای گرفته‌ای گفت:

- اگر درمان نشود، چه اتفاقی می‌افتد؟

درحالی که وسایلش را داخل کیفش می‌گذاشت با خونسردی گفتم:

هر روز شاخش کوچکتر می‌شود. اول شاخ شکسته‌اش و بعد دیگری از بین می‌روند. انسان بدون شاخ هم نمی‌تواند زنده بماند.

به نشانه‌ی احترام تا کمر خم شد و گفت:

- دیگر امري با من ندارید؟

سری به علامت منفی تکان دادم و چیزی نگفتم. با سرعت از خانه خارج شد.

پارت هفتم

زن بر روی زانوهایش افتاد و با صدای بلندی هق‌هق کرد. دیگر طاقت ماندن در آن مکان خفقان را نداشتم. دستی میان گیسوان پریشانم کشیدم و با صدایی که از ته چاه می‌آمد گفتم:

- من می‌روم، فردا برمی‌گردم. نگران نباشید! من حتماً به دخترتان کمک خواهم کرد.

و بدون توجه به حال بد آن‌ها از خانه خارج شدم. تمام بدنم درد می‌کرد و کوفته بود. حس می‌کردم کسی با چاقو درحال خراش کشیدن بر روی مغزم است.

هامان

با تعجب به اطرافم خیره شدم. نمی‌دانم که چطور به این جا آمدم ولی حال در کنار آب هستم. با صدای ناشناس دخترکی به خودم آمدم و سعی کردم که صدا را پیدا کنم. پس از پنج ثانیه چشمم به موجودی افتاد که شبیه به دختر بود ولی شاخ و بال نداشت.

دخترکی با چشمان قهوه‌ای روشن، پوستی سفید، گیسوان لخت قهوه‌ای پر رنگ و لبان قله‌ای صورتی بود.

دخترک با دیدن من رنگش به وضوح پرید و با قدم‌های آرام به عقب رفت. ناگهان جیغی کشید و به سمت عقب برگشت که سرش محکم به دیوار خورد.

آرام دستش را بر روی دماغش گذاشت و بر روی زمین نشست. از حرکتش ترسیدم و با سرعت به سمتش رفتم و با نگرانی گفتم:

- حالتان خوب هست؟

با ترس به من خیره شد و چیزی نگفت. دستم را به صورتش نزدیک کردم تا به خودش بیاید که سرش را عقب کشید و با صدای لرزان و آرامی گفت:

- تو... شیطان... هس... هستی؟!!

با شنیدن حرفش خنده‌ام گرفت و با خنده گفتم:

- نه! من یک انسان معمولی هستم.

دستم را به سمت دستش دراز کردم و قیل از آن که مخالفتی بکند آن را گرفتم و به سمت خانه حرکت کردم. درحالی که سعی می‌کرد دستش را از داخل دستانم بیرون بکشد با اعتراض و کمی ترس گفت:

- دستم را نگیر. من را به کجا می‌بری؟!!

به سمتش برگشتم و لبخندی مهربان به او زدم و گفتم:

- نگران نباش! من تو را به مکان امنی می‌برم.

چند ثانیه به چشمانم خیره شد و انگار که به من اعتماد کرده باشد لبخندی زد و در سکوت به دنبالم آمد. نمی‌دانم چرا؛ ولی حس می‌کردم که جانم در خطر است. بعد از چند دقیقه به خانه رسیدیم، دستم را بالا آوردم و چند تکه به در زدم. مادر در را باز کرد، صورتش قرمز بود. با تعجب و کمی نگرانی پرسیدم:

- چی شده؟! حال آتوسا خوب هست؟

ناگهان در با ضربه باز شد و پدرم با اخم و صدای بلند گفت:

- وقتی دیدی حال خواهرت بد هست، چرا رفتی؟!!

دقیقاً نمی‌دانستم که چه بگویم؛ زیرا خودم هم دلیلش را نمی‌دانستم. انگار که تازه دخترک را دیده باشند؛ زیرا مادرم با ترس و ناباوری و لکنت زبان گفت:

- این موجود عجیب چیست؟!!

پدرم که انگار این موضوع برایش عجیب نباشد با خونسردی گفت:

- این یک انسان هست که خارج از این سرزمین زندگی می‌کند. در دنیا تنها سرزمین ما وجود ندارد؛ بلکه هزاران سرزمین دیگر نیز وجود دارند.

: بعد با لبخندی مهربان و اطمینان بخش به دخترک نگاه کرد و گفت

- داخل بیا! ما برای تو خطری نداریم.

وارد خانه شدیم. پدرم به صندلی‌ها اشاره کرد و با همان لبخند زیبا و مردانه‌اش گفت:

بفرمایید!-

مادرم با اخم دست او را گرفت و به سمت آشپزخانه رفتند. لبخندی به او که معذب بر روی صندلی نشسته بود، زدم و مهربان و آرام گفتم:

- کمی صبر کن! من برمی‌گردم.

سری به علامت مثبت تکان داد و گفت:

راحت باشید!-

وارد آشپزخانه شدم. مادرم با اخم به پدرم خیره شد و با خشم گفت:

- دخترت بی حال داخل اتاق است. آن وقت تو می‌خندی؟!

پدرم با کلافگی دستی میان گیسوانش کشید و گفت:

- این دختر غریب است و من می‌توانم به او کمک کنم؛ ولی به دخترمان نمی‌توانم. کاری از دستم بر نمی‌آید.

مادرم که انگار کمی نرم شده بود، نفسی عمیق کشید و درحالی که از کابینت شیرینی بر می‌داشت گفت:

تنه‌ایش نگذارید!-

با سرعت از آشپزخانه خارج شدم.

پارت هشتم

آتوسا

چشم‌هایم را باز کردم و به اطرافم نگاه کردم. داخل اتاقم بودم، هیچ چیزی را به یاد نمی‌آوردم و انگار که حافظه‌ام پاک شده بود.

دستی به شاخم کشیدم که متوجه شدم یکی از آن‌ها شکسته است. ناگهان تمام اتفاقات را به یاد آوردم.

از جایم برخاستم، به سمت در اتاقم حرکت کردم و خارج شدم. موجودی عجیب که شبیه به دختر بود؛ ولی شاخ و بال نداشت بر روی صندلی نشسته بود. به سمتش رفتم و با تعجب و کمی کنجکاوی گفتم:

- تو که هستی؟ این جا چه می‌کنی؟

از روی صندلی برخاست و با لبخند گفت:

- من مارگان هستم، من از یک سرزمین دیگر که تو از آن آگاهی نداری آمده‌ام.

دستم را جلو بردم و با مهربانی گفتم:

- خیلی از دیدنت خوشحال هستم!

دستم را به نرمی فشرد و گفت:

- همچنین!

همان موقع همام از آشپزخانه خارج شد و با تعجب رو به من گفت:

- حالت خوب است؟ کی بیدار شدی؟

سری به علامت مثبت تکان دادم و با لبخند گفتم:

- خوبم! همین الان بیدار شدم.

مادر و پدرم از آشپزخانه خارج شدند. مادرم با دیدن من با خوشحالی به سمتم دوید و با کمی نگرانی گفت:

- خوبی مادر جان؟!

سری به علامت مثبت تکان دادم و بعد با اطمینان به پدرم که با چشمان به غم نشسته‌اش به من خیره شده بود لبخند زدم. ناگهان چشمم به چشمان اشکی مارگان افتاد. همام با نگرانی و ترس پرسید:

- خوبی؟! چرا گریه می‌کنی؟!

سرش را پایین انداخت و درحالی که اشک‌هایش را با پشت دست پاک می‌کرد، جواب داد:

- مشکلی نیست! فقط دلم برای خانواده‌ام تنگ شده!

مادرم با لبخندی غمگین به صندلی اشاره کرد و گفت:

بنشین. -

مارگان به آرامی بر روی صندلی نشست، ما نیز بر روی صندلی‌هایی که رو به روی او بودند نشستیم و به او خیره شدیم. پدرم وقتی سکوتش را دید حرف دل تک تکمان را به زبان آورد.

- از خانواده‌ات برایمان می‌گویی؟! -

لبش را به دندان گرفت و درحالی که با انگشتان دستش بازی می‌کرد و از گوشه‌ی چشمش اشک بر روی گونه‌اش می‌ریخت، شروع کرد:

- پدرم معتاد بود و همیشه من و مادرم را کتک می‌زد. مادرم به خاطر رفتار بد او سکت کرده و من را تنها گذاشت. بعد از مرگش، پدرم من را مجبور می‌کرد که برای مردم کار کنم و هر شب از من کرایه خانه را می‌گرفت و در عوض می‌گذاشت که در خانه‌ی خراب و کوچکش بمانم و هر شب یک تکه نان خشک جلویم می‌انداخت.

حتی برای خواب به من پتو و بالشت هم نمی‌داد تا این که عمویم که در کشوری دیگر زندگی می‌کرد به خانه‌ی ما آمد و مرا به خانه‌اش برد.

او من را خیلی دوست داشت و با من درست مثل دخترش رفتار می‌کرد. من با او در کنار همسرش و دو دخترش که هم سن من بودند زندگی می‌کردیم تا این که یکی از روزها آتنا (همسر عمویم) به اتاقم آمد و مجبورم کرد که وسایلم را جمع کنم و بدون این‌که به کسی چیزی بگویم از آن جا بروم. من خیلی گریه کردم؛ ولی فایده‌ای نداشت.

صورتش خیس از اشک شده بود و لبان و دماغش قرمز و پف کرده بود. من و مادرم هر دو با شنیدن حرف‌های پر درد او به گریه افتاده بودیم. طاقت نیاوردم، به سمتش رفتم و محکم او را بغل کردم. به آرامی کمرش را نوازش کردم و بریده بریده و با صدای لرزان گفتم:

واقعاً متأسفم! -

او را از خودم جدا کردم، اشک‌هایم را پاک کردم و با لبخندی عمیق و مهربان گفتم

- از این جا برو، لطفاً همین جا بمان و با ما زندگی کن!

مادرم درحالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد با لبخندی مهربان گفت:

- بله! دخترم درست می‌گوید. می‌خواهی این جا بمانی؟! -

با لبخندی شوکه به ما خیره شد و بریده بریده گفت:

- چرا که نه؟! -

پارت نهم

سردین

دستی به یقه‌ی لباسم کشیدم و صدایم را صاف کردم. دستم را بالا آوردم و بعد از مکثی کوتاه دو تکه به در زدم. صدای مردانه پر ابهت پدرم آمد: پدرم آمد

داخل بیا! -

نفسی عمیق کشیدم و وارد اتاق شدم. بر روی صندلی‌اش نشسته و یک لیوان در دستش بود. سرش را از کاغذی که رو به رویش بود بالا آورد و با اخمی که زینت صورتش بود گفت:

- مشکلی پیش آمده است؟

صدایم را صاف کردم و اخم‌هایم را در هم کشیدم و جدی گفتم:

پدر به کمکت احتیاج دارم! -

ابرویی بالا انداخت، به صندلی روبه رویش اشاره کرد و گفت:

- اجازه داری که بنشینم.

بر روی صندلی نشستم و بعد از کمی سبک سنگین کردن با غرور به چشمانش خیره شدم و گفتم:

- یکی از دوستانم مشکلی برایش به وجود آمده است که تو می‌توانی به آن کمک کنی!

منتظر به لبانم خیره شد. آب دهانم را پایین دادم و گفتم:

- یکی از شاخ‌هایش شکسته است و پزشک گفته است که برای درمانش به مایعی که در شاخ تو است، نیاز دارد.

سری به نشانه‌ی فهمیدن تکان داد و بعد از مکثی کوتاه سرش را بالا آورد و با کنجکاو پرسید:

- برای کدام دوستت می‌خواهی؟!

همان موقع دو تقه به در خورد. آب دهانم را فرو دادم و نفسی عمیق کشیدم. صدایش را صاف کرد و با همان غرور همیشگی‌اش گفت:

- داخل بیا.

در باز شد و یک سرباز قوی‌هیکل و قد بلند با لباس‌های مخصوص وارد شد. به نشانه‌ی احترام تا کمر خم شد و با اجازه‌ی پدرم صاف ایستاد. پدرم ابرویی بالا انداخت و با سردی گفت:

- چی کار داری؟

مرد کمی خم شد و با احترام گفت:

- می‌توانم تنها با شما صحبت کنم؟

پدرم بعد از مکثی کوتاه چانه‌اش را خاراند و رو به من گفت:

بیرون برو و تا به تو نگفته‌ام برنگرد. -

سری به علامت مثبت تکان دادم و با شک و تردید به سمت در رفتم. در را باز کردم، تا نیمه بستم و گوشم را به آن چسباندم. صدای مرد به سختی شنیده می‌شد:

- سرورم شاهزاده را در پارک کنار قصر دیدم. نزدیک بود که درختی قطور بر روی ایشان بی‌افتد؛ ولی دختر باطل شده او را نجات داد. در این صحنه یکی از شاخ‌های آن دختر شکست. شاهزاده دختر را به خانه‌اش برد و پزشکی برای معالجه‌ی او برد.

سریع سرم را از در جدا کردم. چشمانم از تعجب گرد شده بودند و باورم نمی‌شد که زیردستانم این گونه برای من در دسر درست کنند.

همان موقع در باز شد، سرباز خارج شد، به من احترام گذاشت و رفت. با قدم‌های آهسته و لرزان وارد اتاق شدم. چشمان پدرم از عصبانیت قرمز و متورم شده بودند و نفس‌های عمیق و کش‌دار می‌کشید. کمی عقب رفتم و با ترس به او خیره شدم. دستانش را مشت کرد و با عصبانیت تقریباً فریاد زد:

- تو چگونه پسری هستی که به قاتل مادرت کمک می‌کنی؟!

لبم را با زبانم خیس کردم و با صدای محکم و استوار گفتم:

- من انسان هستم و وقتی کسی جانم را نجات دهد، کار او را جبران می‌کنم!

به سمتم هجوم آورد، کتفم را گرفت و درحالی که با خشم به سمت در پرتابم می‌کرد فریاد زد:

- از اتاق من بیرون برو!

هامان

در اتاق مهمان را باز کردم و با لبخندی مهربان رو به مارگان گفتم:

- بفرمایید! این اتاق برای شما است.

سرش را پایین انداخت، با خجالت وارد اتاق شد و گفت:

- خیلی ممنون!

در را بستم و به سمت آشپزخانه حرکت کردم. مادرم و آتوسا درحال چیدن میز شام بودند. نفسی عمیق و با لذت کشیدم و با لبخند گفتم:

. - چه بوی خوبی می آید! یک بشقاب برای مارگان بریزید

مادرم با اخمی ظریف گفت:

- چرا بریزیم؟ خودش به اینجا می آید و کنار ما غذا می خورد.

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

شاید از نشستن کنار ما، معذب باشد. -

آتوسا ابرویی بالا انداخت و گفت:

بهتر است زودتر با ما صمیمی بشود! -

نفس عمیقی کشیدم و به سمت در قهوه‌ای رنگ رفتم. دستم را بالا آوردم و دو تکه به آن زدم؛ ولی جواب نداد. با نگرانی وارد اتاق شدم؛ ولی داخل اتاق نبود. با ترس و عجله از اتاق خارج شدم، به آشپزخانه رفتم و با ترس گفتم:

نیست! مارگان داخل اتاقش نیست. -

مادرم با نگرانی دستش را مشت کرد و گفت:

- این به چه معنا است؟

پدرم از اتاقش بیرون آمد و با کنجکاو می پرسید:

- موضوع چیست؟ اتفاقی افتاده است؟

مادرم به سمت او رفت و با تعجب گفت:

مارگان نیست! -

نفسی عمیق کشیدم و با خون سردی گفتم:

- خب ممکن است که از خانه بیرون رفته باشد.

پارت دهم

بعد از کمی فکر کردن لبش را تر کرد و نگران گفت:

- ولی این هم نگران کننده است!

لباسش را مرتب کرد و درحالی که با قدم‌های محکم و استوار به سمت در می‌رفت، گفت:

- من می‌روم تا این اطراف را بگردم.

از خانه خارج شد. حس می‌کردم که اتفاق خیلی بدی درحال رخ دادن است. درحالی که به سمت در خانه حرکت می‌کردم، گفتم:

- من هم می‌روم.

بدون توجه به اعتراض‌هایشان از خانه بیرون رفتم و به دنبال پدرم که کمی از خانه دور شده بود، دویدم. وقتی به او رسیدم با نگرانی و اضطراب گفتم:

یعنی به کجا رفته است؟! -

نیم‌نگاهی به من انداخت و با اخم گفت:

نمی‌دانم! ولی امیدوارم کسی او را ندیده باشد. -

سری به علامت مثبت تکان داد و در سکوت به جایی نامعلوم حرکت کردیم.

ناگهان صدای جیغ مارگان را شنیدیم. با شنیدن صدای جیغ ترسناک برای چند ثانیه قلبم از حرکت ایستاد. رنگم پرید، آب دهانم را پایین دادم و با ترس به پدرم خیره شدم که با اخم غلیظی به اطرافش خیره شده بود.

بعد از چند ثانیه به سمت چپش که تعداد زیادی درخت وجود داشت، نگاه کرد و گفت:

- فکر می‌کنم که صدا از آن سمت آمد.

سری به علامت مثبت تکان دادم و آرام به سمت درخت‌ها رفتم. پشت یکی از درخت‌ها پنهان و از آنجا به آن طرف درخت‌ها خیره شدیم. دیانا و یک پسر جوان که کاملاً شبیه به او بود بر روی زمین افتاده و غرق در خون بودند. یک سرباز درست بالای سرشان ایستاده بود و شمشیرش را بر روی گردن دیانا قرار داده و می‌خندید.

با سرعت به سمتش دویدم و شمشیرش را از دستانش بیرون کشیدم و با خشم داد زدم:

- بمیر!

و سرش را از بدنش جدا کردم. پدرم به سمت آمد و با نگرانی پرسید:

- حالت خوب است؟! -

سری به علامت مثبت تکان دادم و هر دو به سمت مارگان و پسر غریبه رفتیم. هر دو از حال رفته بودند و صورتشان سفید و یخ شده بود.

مارگان

بر روی تخت نرم و زیبایی که داخل اتاق بود نشستیم و به اطراف نگاه کردم. اتاق بزرگ با پنجره‌هایی که رو به بیرون از خانه باز می‌شدند.

تمام وسایل اتاق به رنگ صورتی کثیف بود، درست رنگی که عاشقش بودم. از درب خانه بیرون زدم که همان موقع چشمم به دیمن (داداش دوستم) افتاد که با بدنی خونی بیرون از خانه کمی آن طرف‌تر بر روی زمین افتاده و سربازی قوی هیکل درست بالای سرش ایستاده بود.

آب دهانم را قورت دادم و بی‌هیچ فکری به سمت پنجره‌ای اتاق دویدم. بازش کردم، از آن خارج شده و خودم را به آن دو رساندم. مرد با دیدن من شمشیرش را به شکم زد که باعث شد زخمی سطحی بر روی شکم به وجود بیاید.

تعالدم را از دست دادم و درست کنار دیمن افتادم. از درد و ترس زیاد نفس‌نفس می‌زدم و بغض بدی به قفسه‌ی سینه‌ام چنگ می‌زد. دستم را بر روی زخم شکم گذاشتم و با درد زمزمه کردم:

با ما چه کار داری؟ دست از سرمان بردار و بگذار برویم. -

نیشخند بزرگی زد و با تمسخر گفت:

- شما عجیب هستید! من که فکر می‌کنم شما برای جاسوسی به این جا آمده‌اید و جزای یک جاسوس مرگ است!

نمی‌دانم چه شد که ناگهان دنیا جلوی چشمانم تیره و تار شد.

با صدای آتوسا چشمانم را باز کردم و به او که کنارم نشسته بود خیره شدم. چشمانش خیس از اشک بود و به نظر می‌آمد که ناراحت و عصبی است. با دیدن چشمان باز من به اجبار لبخندی زد و درحالی که سعی می‌کرد جلوی گریه‌اش را بگیرد گفت:

- عزیز دلم! خوبی؟

تند تند سرم را به علامت مثبت تکان دادم و نگران و مضطرب گفتم:

دیمن کجاست؟ پسری که همراه من بود. -

دستم را در دستان لرزان و سردش گرفت و با بغض گفت:

- متاسفم! آن پسر جانش را از دست داد!

چشمانم از تعجب گرد شدند و نتوانستم چیزی بگویم. اول یک قطره و بعد از آن قطرات اشک سریع و پشت سرهم بر گونه‌ام نشستند.

نفسم بند آمده بود و انگار که نفس کشیدن را از یاد برده بودم. سرم را در آغوش کشید و با گریه گفت:

آرام باش دوست خوب من! حتماً صلاحی در این کار خدا بوده است. -

در باز شد و هامان وارد اتاق شد. چشمانش پر از غم و درد بود و انگار که تنها جسمش این جا است؛ ولی روحش نه! نفسی عمیق کشید و با صدای گرفته و آرامی گفت:

- آتوسا بیا! باید چیزی به تو و مادر و پدر بگویم.

هامان

نگاهم را از آتوسا و مادر و پدرم که با نگرانی بر روی صندلی‌های آشپزخانه نشسته و به من خیره شده بودند، گرفتم. صدایم را صاف کردم و با جدی‌ترین لحن ممکن گفتم:

- مادر! پدر! آتوسا! باید کاری بکنیم که مارگان هم مانند ما بشود.

آتوسا گیج و سردرگم و با صدای بلند گفت:

- چه می‌گویی؟ دیوانه شده‌ای؟! -

حال پدر و مادرم هم مثل او بود و دست کمی از او نداشتند. به چشمانشان خیره شدم و بی‌تردید گفتم:

- ما که نمی‌توانیم مارگان را برای همیشه در این خانه پنهان بکنیم. بالاخره روزی می‌رسد که مردم شهر او را ببینند و بکشش‌اش.

هر سه با شنیدن حرف‌هایم به فکر فرو رفتند؛ زیرا حرف‌هایم کاملاً درست بودند. آتوسا انگار که چیزی به یاد آورده باشد با خوش‌حالی گفت:

- من یک جادوگر می‌شناسم!

پدرم بین حرفش پرید و با عصبانیت گفت:

- جادوگرها انسان‌های دروغ‌گویی هستند.

با اعتراض زیر لب نالیدم:

- اما...

بدون این که جوابی به من بدهد به سمت اتاقش حرکت کرد و پشت‌سرش هم مادرم رفت.

آهی کشیدم و به سمت آتوسا که در فکر فرو رفته بود، رفتم. با چشمان ملتسم به او خیره شدم و گفتم:

- خواهش می‌کنم!

با تردید به زمین خیره شد و بعد از چند ثانیه ناچار گفت:

- باشه!

هر دو وارد اتاق مارگان شدیم. مارگان با چشم‌های اشکی به بیرون خیره شده بود؛ ولی حواسش جایی دیگر بود. وقتی او را در آن حال و هوا می‌دیدم قلبم تیر می‌کشید. آتوسا آرام گفت:

- تو به اتاق‌مان برو و آماده شو. من همه چیز را به او می‌گویم.

سری تکان دادم و از اتاق خارج شدم. دستم را بر روی قلبم گذاشتم و با تمام وجودم زمزمه کردم:

- خدایا! لطفا کمکمان کن!

وارد اتاقم شدم، لباس‌هایم را عوض کردم و نقشه‌ی راه خانه کریمتوس (یک جادوگر مشهور) را از کمد برداشتم. آتوسا وارد اتاق شد و با لبخند گفت:

- قبول کرد؟! سریع بیا.

هر دو از اتاق خارج شدیم. مارگان جلوی در منتظر ما ایستاده بود و با پای چپش به دیوار ضربه می‌زد.

به سمتش رفتیم و هر سه از خانه بیرون رفتیم. وارد اتاق کوچکی که اسب پدرم در آنجا بود شدم، آن را بیرون آوردم و هر سه بر رویش نشستیم.

حدود نیم ساعت در راه بودیم تا به کلبه‌ی جادوگر که بر روی یک کوه بزرگ بود برسیم. از اسب پیاده شدیم و با قدم‌های آرام و لرزانی به سمت کلبه‌اش رفتیم.

در را به صدا در آوردم و منتظر به آن خیره شدم تا باز شود. در باز شد و پیرزنی با قد خمیده در چهار چوب در نمایان شد. پیرزنی با چشمان مشکی، گیسوان سفید، دستانی کشیده و استخوانی که لایه‌ای نازک از پوست چروکیده و عاری از لطافت را در برداشتند و مانند پارچه‌ی ضخیم و از کار افتاده می‌ماندند. با اخم به ما خیره شد و غرید:

حواستان کجاست؟ به داخل بیایید تا کسی شما را این جا ندیده است. -

سریع وارد کلبه کوچک و زشتش شدیم. دیوارهای چوبی، یک کمد نسبتاً بزرگ قدیمی کنار دیوار، گاز بزرگی در کنار کمد قرار داشت. به من و آتوسا نگاه کرد و با تمسخر گفت:

- پسر و دختر باطل‌شده...

مکتی کرد، با تعجب به مارگان نگاه کرد و ادامه داد:

و دختر آدمی‌زاد! از من چه می‌خواهید؟! -

نفس عمیقی کشیدم. یک قدم جلو رفتم و درحالی که به مارگان اشاره می‌کردم، خیلی جدی گفتم:

- آیا می‌توانید این دختر را شبیه به ما بکنید؟! -

ابرویی بالا انداخت و با غرور گفت:

- چرا نتوانم؟! فقط پول زیادی می‌خواهد.

دستم را داخل کیفم فرو بردم، مقدار زیادی پول که پس‌انداز کرده بودم را برداشتم و به سمتش گرفتم.

چشمانش برق زدند و سریع پول‌ها را از دستم بیرون کشید. آن‌ها را داخل جیبش گذاشت و مشغول به کار شد. به سمت صندلی‌ای که گوشه‌ی دیوار بود رفتم، بر رویش نشستم و چشمانم را بستم.

مارگان

دیگ بزرگی را بر روی گاز گذاشت و مشغول کار شد. اصلاً از کارهایی که می‌کرد، چیزی نمی‌فهمیدم. سرم را پایین انداختم و در فکر فرو رفتم. با صدای پیرزن هر سه از جایمان برخاستیم و روبه‌رویش ایستادیم. قوطی‌ای را به سمتمان گرفت و با سردی گفت:

- این هم معجون شما!

سریع معجون را از دستانش بیرون کشیدم و با لبخند گفتم:

- ممنون!

هر سه از کلبه خارج شدیم. هامان بر روی اسب پدرش نشست و با کلافگی گفت:

- زود باشید تا سریعتر از این جا برویم.

سوار اسب شدیم و او اسب را به سمت خانه هدایت کرد. من و آتوسا از اسب پیاده شدیم و هامان اسب را به اتاق مخصوصش برد. وقتی برگشت همگی با هم با سرعت وارد خانه و سپس اتاق من شدیم.

با ترس به قوطی‌ای که در دستام بود خیره شدم و بعد از کمی فکر کردن تا آخرش را یک نفس سر کشیدم. درد بدی را در تمام بدنم حس کردم و بعد از حال رفتم.

با صدای نگران هامان و آتوسا چشمانم را باز کردم و به آن‌ها که درست کنارم نشسته بودند، نگاه کردم. سریع از جایم بلند شدم و به سمت آینه دویدم.

شاخ‌های قهوه‌ای روی سرم و بال‌های سفید روی کمرم ظاهر شده بودند. از دیدن خودم در آینه آنقدر ذوق زده شدم که دلم می‌خواست بلند بخندم! ولی جلوی خودم را گرفتم.

همان موقع در اتاق با شتاب باز شد و محکم به دیوار خورد. آدریانوس با خشم وارد شد. درحالی که دندان‌هایش را بر روی یکدیگر می‌فشرد غرید:

- آخر کار خودتان را کردید؟! مگر من نگفتم...

سکوت کرد و با تمسخر زمزمه کرد:

- خودتان عوارضش را خواهید دید.

سپس از اتاق خارج شد. حرفش من را به فکر فرو برد و حس بدی به من داد. سرم را به زیر انداختم و سکوت کردم، سکوت دردناکی در اتاق حاکم بود و کسی حاضر به شکستن آن نبود. بالاخره بعد از دو دقیقه آتوسا سکوت را شکست و با صدای گرفته و آرامی گفت:

- من دیگر باید برم.

درحالی که به سمت در اتاق می‌رفت، گفت:

خدانگهدار!-

هامان با لبخندی زوری گفت:

بیا تا این اطراف را به تو نشان بدهم. -

با لبخند سری تکان دادم و هر دو از خانه خارج شدیم.

پارت دوازدهم

آتوسا

با درماندگی دستی به شاخ شکسته‌ام که از وقت شکستنش خیلی کوچکتر شده بود، کشیدم و زمزمه کردم:

- چه بلایی قرار است به سر ما بیاید؟!!

بر روی چمن‌ها خوابیدم. به همان جایی که به من آرامش می‌داد آمده بودم. با صدای قدم‌های کسی از جایم بلند شدم و به عقب بازگشتم.

سردین با قدم‌های آرام درحالی که به زمین خیره شده بود به سمت من می‌آمد. با تعجب به او خیره شدم و تقریباً داد زدم:

- شاهزاده‌ی جوان این‌جا چه می‌کنید؟!!

سروش را بالا آورد و با لبخند ریزی به من خیره شد. وقتی به من رسید درست کنارم نشست و با مهربانی گفت:

- این‌جا جایی است که من همیشه برای آرام شدن می‌آیم!

با دست‌پاچگی از جایم بلند شدم و سریع گفتم:

اوه خدای من! من متاسفم! الان از این‌جا می‌روم

دستم را گرفت و با لبخندی گیج گفت:

- چرا دست‌پاچه می‌شوی؟! مگر اشتباهی مرتکب شده‌ای؟

با تعجب و آرام گفتم:

- مگر به هم زدن خلوت شاهزاده جرم نیست؟!!

با لبخندی مهربان و زیبا گفت:

- نه! اصلاً!

نفسی عمیق کشیدم و هر دو بر روی زمین نشستیم. همان موقع چشمش به شاخم افتاد و با لبخندی شرمگین گفت:

به خاطر ساختن من را می‌بخشی؟! -

سری به علامت مثبت تکان دادم و با مهربانی گفتم:

- حتماً!

آب دهانش را قورت داد و با صدای لرزان و پر استرس گفت:

- باید چیزی به تو بگویم!

با کنج‌کاو و منتظر به لبانش خیره شدم. از جایش بلند شد و رو به رویم زانو زد. گلی سرخ و زیبا که درست کنار پایش بود را از شاخه‌اش جدا کرد و به سمتم گرفت. با صدای آرام و لرزان زمزمه کرد:

- من... من... دوستت... دارم!

آری! من نیز در هر ثانیه در فکر او غرق بودم؛ ولی منطق حکم می‌کرد که عشق یک دختر باطل شده به یک شاهزاده اشتباه محض است.

عقلم می‌گفت که باید از آن مکان بروم؛ ولی من آدمی نبودم که به حرف عقلم گوش بدهم و به حرف قلبم گوش می‌سپردم.

قلبم می‌گفت که با یک لبخند زیبا گل را بگیرم و بگویم که چقدر دوستش دارم و همین کار را انجام دادم.

وقتی حرفم تمام شد سرم را بالا آوردم و به چشمان براق زیبایش خیره شدم. سرم را در دستان گرم و مردانه‌اش گرفتم و فشردم. با ناراحتی گفت:

- به تو قول می‌دهم که پدرم را راضی بکنم تا مایعی که در شاخش هست را به تو بدهد.

با لبخندی اطمینان بخش گفتم:

- من به تو اطمینان دارم! تو نمی‌گذاری که اتفاق بدی برای من بیفتد!

سری به علامت مثبت تکان دادم و به او لبخند زدم. با صدای خشن و عصبی پادشاه از جا پریدیم و به او که کمی آن طرف‌تر ایستاده بود و به ما نگاه می‌کرد، چشم دوختیم. پوزخند صداداری زد و با طعنه گفت:

- پسرک احمق! آن‌جا چه می‌کنی؟

دستم را محکم در دستانش فشردم و با مهربانی زمزمه کرد:

نگران نباش! همه چیز را درست می‌کنم! -

دستم را رها کرد و با قدم‌های محکم و عصبی به سمت پادشاه رفت. پادشاه با اخم چیزی به او گفت و بعد با قدم‌های بلند و استوار به سمت من آمد.

ترس بدی به جانم افتاد و رنگم به وضوح پرید. با صدایی محکم و پر غرور گفتم:

مجازات کار امروزت در خانه منتظرت هست. آن را ببین و درس عبرت بگیر! -

بدون توجه به دهان باز مانده از تعجب پشتش را به من کرد و رفت. با چشمانی پر ترس به سردین که با اطمینان به من خیره شده بود، نگاه کردم.

با قدم‌های آرام و سست به سمت خانه حرکت کردم. سرم به شدت درد می‌کرد و دلشوره بدي داشتم. بعد از چند دقیقه به خانه رسیدم و چند تقه به در زدم.

مادرم با چشم‌های اشکی در را باز کرد. رنگش پریده بود و بدحال به نظر می‌رسید. با ترس و نگرانی پرسیدم:

- چه شده؟! -

از جلوی در کنار رفت و به داخل اشاره کرد. پدرم با پیکری خونی بر روی زمین افتاده بود و نفس‌های کش دار و بلند می‌کشید. با سرعت به سمتش دویدم با صدای پر بغض و لرزانی گفتم:

پدر چه اتفاقی برایت افتاده؟! به خاطر م... -

بین حرفم پرید؛ با صدای مقطع و آرام به همراه یک لبخند مهربان گفت:

دخ... دختر... ک م... من عا... شق... ش... شده؟! -

قطره‌هایی که روی گونه‌ام جاری شده بودند را پاک کردم و با درد و پشیمانی گفتم:

- پدرم من متاسف...

دستم را در دستانش فشرد و با لبخند پر دردی گفت:

تمام مشکلات را به خاطر دخترکم به جان می‌خرم! -

پارت سیزدهم

مارگان

دستم را داخل آب فرو کردم و با لبخند به همان خیره شدم. هر دو داخل قایق بر روی آب بودیم و از منظره‌ی دلپذیر اطرافمان لذت می‌بردیم. با لبخند و مهربانی گفتم:

من صدای خوبی دارم! دوست داری که برایت آهنگ بخوانم؟! -

به چشمانم خیره شد و با پلک زدن موافقتش را نشان داد. بعد از کمی فکر کردن تمام حسم را در صدایم ریختم و شروع به خواندن، کردم:

- به تو دل سپردم که تنها نمونم

تو رو گریه کردم که عاشق بمونم

یه عمره شب و روز پر از انتظارم

چقدر خالیه جات چقدر بی‌قرارم

بگو با کدوم عشق تو رو از خدا خواست

چطور آرزو کرد دلی رو که دریاست...

با لبخند به لبانم خیره شد و زمزمه کرد:

- چقدر زیبا می‌خونی!

لبخند پر شرمی زدم و سرم را به زیر انداختم. همان موقع صدای دختری را شنیدم، سرم را سریع بالا آوردم و به دختری که سرش را از آب بیرون آورده بود، خیره شدم.

با دیدن دختری با گیسوان و چشمان آبی آسمانی، شاخ‌ها و دم آبی تیره و پوستی سفید دهانم از تعجب نیمه باز ماند و چشمانم گرد شد. دخترک خندید و با شیطننت گفت:

مگر تا به حال پری‌دریایی ندیده‌ای؟! -

سری به علامت منفی تکان دادم و هیجان زده گفتم:

در این چند روزی که به این‌جا آمده‌ام، چیزهای عجیب زیادی دیده‌ام! -

با کنجکاو دستش را زیر چانه‌اش گذاشت و زمزمه کرد:

مگر از کجا آمده‌ای؟! -

لبخند عمیقی زدم و گفتم:

- این یک راز است.

سری تکان داد و بی‌هیچ حرفی وارد آب شد. با تعجب به همان خیره شدم و گفتم:

حتی کنجکاو نشد که بداند من از کجا آمده‌ام؟! -

با لبخند گفت:

- پری‌دریایی‌ها معمولاً این اخلاق را دارند که در زندگی دیگران دخالت نکنند.

با کنجکاو گفتم:

- درباره‌ی پری‌دریایی‌ها برایم می‌گویی؟! -

سری به علامت مثبت تکان داد و گفت:

- پری‌دریایی‌ها هنگامی که از آب بیرون می‌آیند مانند ما می‌شوند؛ ولی به خاطر ترسی که به پادشاه دارند از آب بیرون نمی‌آیند.

سری به علامت فهمیدن تکان دادم و پرسیدم:

- چرا از پادشاه می‌ترسند؟

آهی کشید و گفت:

- زیرا پادشاه خیلی ظالم و زورگو هست؛ ولی پری‌دریایی‌ها روحیه‌ی لطیفی دارند و طاقت ظلم را ندارند..

بعد از مکثی کوتاه صدایش را صاف کرد و پرسید:

- دوست داری که تیر اندازی را به تو یاد بدهم؟! من در تیر اندازی مهارت خاصی دارم!

سرم را به علامت مثبت تکان دادم و با هیجان گفتم:

- اوه! بله، خیلی دوست دارم!

لبخند کوچکی زد و از جایش بلند شد و گفت:

- این‌جا منتظر بمان تا برگردم.

قایق را به سمت خشکی هدایت کرد، از آن خارج شد و باعجله به سمت خانه دوید.

هامان

وارد خانه شدم و با دیدن مادرم با چشمان گریان دلشوره‌ی بدی به جانم افتاد. نگاهم به پدرم که با پیکری خونی بر روی زمین افتاده و خواهرم که در کنارش نشسته بود افتاد. ترسان و با عجله کنارشان نشستم. پدرم با دیدنم لبخند عمیقی زد و زمزمه کرد:

- پسر من نگران من نباش! حال من کاملاً خوب است!

مادرم ما را به کنار پس زد و با اخم گفت:

- بهتر است که شما از این جا بروید. من از پدرتان نگهداری می‌کنم!

با تردید گفتم:

- اما مادر...

بین حرفم پرید و خشن گفت:

- همان که گفتم.

من و آتوسا از جا بلند شدیم و به سمت اتاق حرکت کردیم. آتوسا بر روی تختش خوابید و با اخم گفت:

- ای کاش مادر می‌گذاشت که بیشتر پیش پدر بمانیم!

لبان خشکم را تر کردم و گفتم:

او بهتر می‌داند که چه کند! ما با نگرانی حال او را بدتر می‌کنیم.

به سمت کمد رفتیم، کمانم را برداشتم و از خانه خارج شدم. به سمت آب که فاصله‌ی کمی تا خانه‌ی ما داشت رفتم. مارگان سرش را بر روی دستانش گذاشته و در فکر فرو رفته بود.

پارت چهاردهم

سمتش حرکت کردم و دستم را بر روی شانه‌ی پیش گذاشتم که باعث شد کمی از جایش ببرد. باترس نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

- اوه! خدای من!

خندیدیم و گفتم:

بیخشد که ترساندمت! -

سری تکان داد و کنجکاو به کمانم خیره شد..

*** دو ماه بعد ***

*** زاوی ***

الماس با قدم‌های کوتاه و آرام به سمت تخت پدرش رفت و درحالی که سعی می‌کرد از آن بالا برود با خنده گفت:

- پدر جان! امروز من و دنیس را به خانه‌ی دریایی می‌بری؟

خانه‌ی دریایی مکانی زیبا در عمق آب‌ها بود. آدریانوس گونه‌ی دخترکش را به آرامی کشید و مهربان پاسخ داد:

- حتما! زود برو و آماده شو!

الماس سری تکان داد. با چاپلوسی پیشانی پدرش را بوسید و سریع به سمت اتاقش دوید. با ذوقی کودکانه رو به برادرش گفت:

- پدر قبول کرد که ما را به خانه‌ی دریایی ببرد.

پسرک از جایش پرید و با خوش‌حالی گفت:

- چقدر خوب!

هر دو مشغول عوض کردن لباس‌هایشان شدند.

*** کنار آب ***

هامان بالبخند به چشم‌های پراشک مارگان خیره شد و با نگرانی پرسید:

- چرا ناراحت هستی؟! اتفاق بدی افتاده است!!

مارگان بغضش را قورت داد و درحالی که چشم‌هایش لبریز از اشک بود به او خیره شد.

لبش را تر کرد، پشتش را به او کرد و شنلش را از روی کمرش برداشت. پارگی بزرگی بر روی بال سمت چپش وجود داشت.

هامان برای چند ثانیه نفسش بند آمد و رنگ از رخس پرید. انگار که دنیا دور سرش می‌چرخد. لبش را تر کرد و با صدای لرزان گفت:

- مطمئنم که برای این درد درمانی وجود دارد.

دختر آب دهانش را برای هزارمین بار قورت داد و با دست‌های لرزان اشک‌هایش را پاک کرد. لبخند پر دردی زد و گفت::

- من به کلبه‌ی جادوگری که آن معجون را داده بود، رفتم و او گفت که هیچ درمانی برای این درد وجود ندارد.

دست‌ها لرزان و سرد دختر را در دست‌هایش گرفت و با درد و عجز گفت::

- این امکان ندارد.

محکم او را در آغوش کشید و بلند در آغوش یکدیگر گریه کردند.

سردین

در را محکم پشت سرم بستم و زیر لب غریدم:

آخر چرا این قدر بدجنس و زورگو است؟! -

پدرم به هیچ عنوان قبول نمی‌کرد که به آتوسا کمک کند. آهی کشیدم! سوار اسب سفید و زیبایم شدم و او را به سمت محل رویایی‌ام هدایت کردم.

حدود نیم ساعت بعد به آن جا رسیدم، چشمم به آتوسا که بر روی زمین خوابیده و از درد به خود می‌پیچید، افتاد. ترسان و با استرس به سمتش دویدم و سعی کردم که او را آرام بکنم؛ ولی حالش بدتر از آن بود که بتوانم با حرف‌هایم حالش را خوب کنم.

طاقت نیاوردم و محکم او را در آغوش کشیدم. بعد از دو دقیقه بالاخره آرام گرفت و دیگر تکان نخورد. سرش را از بدنم جدا کردم و با تعجب پرسیدم:

حالت خوب است؟! چه اتفاقی برایت افتاده است?!-

نشست و با چشمانی که از گریه‌ی زیاد قرمز و متورم شده بودند به من خیره شد. آهی کشید و با درد و عجز گفت:

- سردین حالم اصلاً خوب نیست! هر روز درد شاخ و سرم بیشتر و بیشتر می‌شود.

ناگهان جیغی کشید و از حال رفت! با ترس به او که بی‌جان بر روی پاهایم خوابیده بود، خیره شدم.

انگار که بر جایم خشک شده باشم؛ زیرا نمی‌توانستم حتی کوچکترین تکانه‌ی هم بخورم. دست‌ها و صورتش یخ کرده بودند.

بعد از چند دقیقه به خودم آمدم و سرش را در آغوش کشیدم. ناگهان آهنگی زیبا را به یاد آوردم و حس کردم که خواندن آن حالش را بهتر می‌کند.

- بی تو جای خالیت انکار می‌خواهد فقط

زندگی لبخند معنادار می‌خواهد فقط

چشم‌ها به اتفاق تازه عادت می‌کنند

سر اگر عاشق شود دیوار می‌خواهد فقط

بغض وقتی می‌رسد شاعر نباشی بهتر است

بغض وقتی دیده شد خودکار می‌خواهد فقط

چشم‌های خیس امشب آبروداری کنید

مرد جای گریه‌اش سیگار می‌خواهد فقط
بغض وقتی می‌رسد شاعر نباشی بهتر است
بغض وقتی دیده شد خودکار می‌خواهد فقط
چشم‌های خیس امشب آبروداری کنید
مرد جای گریه‌اش سیگار می‌خواهد فقط
سیگار می‌خواهد فقط...

پارت پانزدهم

با صدای جیغش چشم‌هایم را باز کردم. نور عظیم سفید رنگی دور شاخ‌هایش را احاطه کرد و بعد ناپدید شد. نگاهم به اتوسا افتاد که شاخ‌هایش ترمیم شده بودند. چشمانش را باز کرد و با سردرگمی گفت:

- حالم کاملاً خوب است!

خندید و شگفت زده حرفش را تکرار کرد. محکم او را در آغوش کشیدم و با بغض گفتم:

- واقعا خوش‌حالم!

از خوش‌حالی هر دو بلند خندیدیم.

مارگان

چشم‌هایم را باز کردم، به هامان که سرش را بر روی پاهایم گذاشته و به خواب رفته بود خیره شدم.

زمانی که به درخت تکیه داده بودم وقتی از جایم بلند شدم بالم به بریدگی‌ای که روی درخت بود کشیده و پاره شده بود.

آرام بال پاره‌ام را بالا آوردم و خوب نگاهش کردم. با صدای پر غم هامان به خودم آمدم:

- مارگان من متاسفم! ای کاش بیشتر از تو مراقبت می‌کردم!

اشک‌هایم را پاک کردم و با اخم گفتم:

- تقصیر تو نبود. یادم است وقتی بچه بودم و برنامه کودک باری می‌دیدم. یک بار در یک برنامه کودک (تینکر بل راز بال‌ها) دیدم که یک دختر که بال داشت؛ بالش پاره شد، خواهرش بال‌هایش را به او چسباند و پارگی بال او ترمیم شد.

با لبخند پر بغضی گفت:

- امتحانش خوب است!

هر دو از جایمان بلند شدیم، پشتمان را به هم کردیم و بال‌هایمان را نزدیک یک دیگر بردیم.

ناگهان نور بزرگی از بال‌هایمان بلند شد و درد بدی در تمام بدنم به وجود آمد که باعث شد جیغ بلندی بکشم و فریاد هامان حاکی از این بود که او نیز آن درد را تجربه کرده است؛ ولی در کمال تعجب کمی از پارگی بالم ترمیم شد و شکاف روی بالم کمتر شد.

نفسی عمیق کشیدیم و دوباره بال‌هایمان را به یکدیگر چسباندیم. چشم‌هایمان را بستیم و دست‌هایمان را در هم قلاب کردیم. دوباره آن نور عظیم به وجود آمد و آن نور بزرگتر شد. حس می‌کردم دردی در بالم به وجود آمد؛ ولی در کمال تعجب آن درد را دوست داشتم.

به سمت برگشت، با اضطراب و نگرانی به بالم نگاه کرد و وقتی بال ترمیم شده‌ام را دید با خوش‌حالی من را در آغوش کشید. با صدای پر ذوق و هیجان گفت:

- مارگان عاشقتم!

خودم را از آغوش بیرون کشیدم و با لبخند کوچکی گفتم:

- من هم همین‌طور!

سردین

جدایی از آتوسا برایم کمی سخت بود؛ ولی باید به خانه باز می‌گشتم. وارد قصر که شدم چشمم به سربازانی که با نگرانی از سویی به سوی دیگر می‌دویدند؛ افتاد.

همان موقع یکی از سربازان متوجه من شد و با نگرانی به سمت آمد. احترام گذاشت و گفت:

- شاهزاده! پادشاه بدحال هستند و می‌خواهند که شما را ببینند.

با عجله به سمت اتاق پدر دویدم و بدون در زدن، در را باز کردم. پدرم با رنگی پریده و درحالی که بلند سرفه می‌کرد بر روی تختش خوابیده بود. با قدم‌های بلند به سمتش رفتم و با ترس گفتم:

- او! پدر چه اتفاقی افتاده است؟!

درحالی که به کمد کنار تخت اشاره می‌کرد با صدای مقطع و آرامی گفت:

- پ... سرم دا... خل... این... کمد یک کلید... هست... ب... با آن... در کشوی پنجم... را... باز کن و دفتر بنفشی... که داخلش... هست را بر... بردار... و بخوان..

سریع به سمت کمد رفتم، کلید را برداشتم و در کشوی پنجم را باز کردم. دفتر بنفش رنگی که داخلش بود را برداشتم، آن را باز کردم و با صدای بلند و رسا خواندمش:

پسر من حال که تو این کتاب را می‌خوانی من مرده‌ام و یا درحال مرگ هستم -

من و پدرم در زندگی‌مان اشتباهات زیادی کرده‌ایم که سخت از آن‌ها پشیمان هستیم.

پدر آدریانوس روزی پادشاه این سرزمین بود، ولی پدر من نتوانست قدرت و بزرگی او و خانواده‌اش را ببیند؛ او با بی‌رحمی سرزمین را از پدر آدریانوس گرفت.

آدریانوس سعی داشت که سرزمینش را از من پس بگیرد؛ ولی من نیز مرتکب اشتباه پدرم شدم.

پسر آدریانوس مادرت را نکشته است. نشانه‌ای که بر روی شاخ و بال خانواده‌ی آدریانوس هست مهر این نیست که آن‌ها نفرین شده هستند؛ بلکه نشانه‌ی مقام و ارزش آن‌ها هست.

آن نشان تفاوت آن خانواده را با سایر مردم نشان می‌دهد. پسر من معذرت می‌خواهم و از اعماق قلبم دوست دارم که از آدریانوس و خانواده‌اش از طرف من طلب بخشش بکنی!

سرم را بالا آوردم و با چشم‌های اشکی به پیکر بی‌جان پدرم خیره شدم. اول از هر چیزی دلم می‌خواست که پیکرش را بسوزانم؛ ولی کمی بعد از فکرم پشیمان شدم.

به سمتش رفتم و دست‌های بی‌جان‌ش را در دست گرفتم. بغض بدی به قفسه‌ی سینه‌ام چنگ می‌زد و انگار آماده‌ی فروپاشی بود.

دستان سردش را به لبانم نزدیک کردم و بوسه‌ای به آن زدم. در باز و سربازی وارد اتاق شد. پس از احترام با صدای گرفته‌ای گفت:

- سرورم! باید پادشاه را به خاک بسپاریم.

با شنیدن کلمه «خاک» بغضم شکست و صدای هق‌هق گریه‌ام در اتاق پیچید. درست است که همیشه با او و رفتارش مخالفت می‌کردم؛ ولی هیچ‌گاه راضی به مرگش نبودم.

از جایم بلند شدم و اشک‌هایم را پاک کردم. صدایم را صاف کردم و جدی گفتم:

- می‌توانی آن را ببری.

چند سرباز دیگر وارد اتاق شدند و پیکر بی‌جان پدرم را با احترام از اتاق خارج کردند.

دستانم به شدت می‌لرزیدند و حس می‌کردم دنیا دور سرم می‌چرخد. چند بار پلک زدم و بعد از اتاق خارج شدم و به سمت اتاقم حرکت کردم.

پارت شانزدهم

آدریانوس

با لبخند به الماس و دنیس که با هیجان اتفاقاتی که در خانه‌ی دریایی افتاده بود را برای آرتمیس تعریف می‌کردند، نگاه کردم. الماس از روی پاهای آرتمیس پایین پرید و با هیجان به سمتم دوید:

- پدر برایم از آن خوراکی‌های خوشمزه که دوستم در خانه‌ی دریایی می‌خورد، می‌خری؟

سری به نشانه‌ی مثبت تکان دادم و پیشنهادی‌اش را بوسیدم. چند شینگل (واحد پول سرزمین آدریانوس) به سمتش گرفتم و با مهربانی گفتم:

- من نمی‌توانم به آنجا بروم. به همراه برادرت به آنجا برو و هر چه می‌خواهی بخر.

با کنجکاوای شانه‌های کوچک و ظریفش را بالا انداخت و گفت:

- چرا نمی‌توانی؟

نفسی آه مانند کشیدم و با شرمندگی گفتم:

- چون آن‌ها از ما بی‌زارند؛ ولی شاید دل‌شان برای تو و برادرت بسوزد.

لب‌های کوچک و سرخش را خیس کرد و با تردید پرسید:

- به خاطر این که ما نفرین شده هستیم از ما متنفرند؟!

زبانم از سخن گفتن قاصر شد. با لبخند کوچک و پر بغضی بهم خیره شد و دست‌های کوچکش را به نشانه‌ی «نزدیک صورتم بیا» تکان داد.

سرم را به صورتش نزدیک کردم که محکم گونه‌ام را بوسید و با شیطننت دوست داشتنی‌اش گفت:

- نیازی نیست که کسی ما را دوست داشته باشد. همین که من بهترین پدر و مادر را دارم کافی است!

با شنیدن حرفش اشک در چشم‌هایم حلقه زد و قلبم سرشار از عشق و هیجان شد. آرتمیس با صدای لرزان و پرغم به سمت‌مان آمد و با لبخند پر مهربانی گفت:

- ما هم بهترین فرزندان را داریم و به آن‌ها افتخار می‌کنیم!

هر سه خندیدیم و من با عشق و محکم پسر، دخترم و همسرم را در آغوش کشیدم با تمام وجودم خدا را به خاطر داشتن چنین خانواده‌ی دوست داشتنی‌ای شکر کردم.

دنیس و الماس محکم گونه‌ام را بوسیدند و پس از گرفتن پول با سرعت از خانه خارج شدند.

قلبم پر از انرژی بود و حس می‌کردم که قرار است اتفاق خوبی بیفتد؛ حتی برای حال خوبیم یک اتفاق خوب کم بود و انگار چندین اتفاق خوب در راه است. آرتمیس با لبخند زیبایی همیشگی‌اش گفت:

- اتفاقی افتاده است؟ به نظرم از همیشه خوشحال‌تر به نظر می‌رسی!

لبخند کوچکی زدم و با سردرگمی درحالی که بر روی مبل می‌نشستم، جواب دادم:

- نمی‌دانم! ولی حس می‌کنم که قرار است اتفاق خوبی بیفتد.

همان موقع کسی چند تقه به در زد و آرتمیس رفت تا در را باز کند.

هر چه به در نزدیک‌تر می‌شد ضربان قلب من نیز بالا و بالاتر می‌رفت. با باز شدن در آتوسا با چشم‌های براق و شاخ‌های ترمیم شده، وارد شد.

آرتمیس با ذوق و هیجانی وصف‌ناپذیر به سمت او دوید. خنده‌ای نصفه و با حیرت کرد و محکم او را در آغوش کشید. با صدای مقطع و پر شک پرسید:

- چطور ساخت ترمیم شد؟!

لبخند زیبا و مرموزی زد و تنها با گفتن جمله‌ای، هرگونه توضیحی را از خود بازداشت.

- توضیح دادنش برایم کمی سخت است!

به سمتش رفتم، به آرامی دستم را به شانه‌اش زدم و با لبخندی مهربان گفتم:

- مهم این است که تو اکنون حالت کاملاً خوب است! باقی آن مهم نیست.

دست چپش را بر روی دستم گذاشت و با قدردانی گفت:

- ممنون پدر! کمی خسته هستم. به اتاقم می‌روم تا کمی استراحت کنم.

آرام سری به علامت موافقت تکان دادم و با چشم‌هایم او را تا اتاقش بدرقه کردم.

هامان

دست‌های نرم و سفیدش را در دست‌هایم گرفتم و با محبت و عشق به چشم‌های براقش خیره شدم.

ناگهان اخم‌هایش را در هم کشید و دست‌هایم را رها کرد. جیغ بلندی کشید و بی‌جان بر روی زمین افتاد.

با چشم‌های گرد شد و دهانی نیمه باز از تعجب به او خیره شدم. بعد از چند ثانیه به خودم آمدم، به سمتش دویدم و با دست‌های لرزان به آرامی تکانش دادم.

- مارگان!

همان موقع بدنش از زمین کمی فاصله گرفت و از بدنش نور ضعیفی به اطراف تشعشع کرد.

با سردرگمی تنها به او که در هوا معلق بود، خیره شدم. بعد از چند دقیقه که برای من به اندازه‌ی چند قرن گذشت بدنش بر روی زمین افتاد. آب دهانم را قورت دادم و کنارش نشستم. با صدای لرزان و پر شک گفتم:

- مارگانم!

چشم‌هایش لرزیدند؛ ولی باز نشدند. با نگرانی بدنش را از زمین جدا کردم و با قدم‌های سریع به سمت خانه حرکت کردم.

پارت هفدهم

دستم را از زیر پاهایش بالا آوردم و چند تقه به در زدم. پدرم در را باز کرد، با دیدن چشم‌های بسته مارگان نگران شد و سریع از جلوی در کنار رفت تا وارد خانه بشوم.

آرام وارد خانه شدم، مادرم که بر روی مبل نشسته بود با دیدن مارگان با چشم‌های بسته از جایش بلند شد. مارگان را بر روی مبل گذاشتم که پدرم گفتم:

- چه اتفاقی برایش افتاده است؟!

آهی کشیدم و با صدای لرزان تمام اتفاقاتی که افتاده بود را برای‌شان تعریف کردم. همان موقع در اتاقم باز شد و آتوسا با تعجب به سمت‌مان آمد.

با نگرانی به سمت‌مان آمد و درحالی که به چشم‌های بسته‌ی مارگان خیره شده بود، با استرس پرسید:

- اتفاقی برایش افتاده است؟!

آهی کشیدم و با غم باری دیگر تمام اتفاقات را به زبان آوردم. گویی با به زبان آوردن اتفاقات دردی به دردهایم اضافه می‌شد. پدرم با عصبانیت رو به من و آتوسا با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- مگر من به شما نگفتم که به خانه‌ی آن جادوگر پیر نروید؟!

پوزخند صداداری زد و با طعنه ادامه داد:

- هه! اکنون ببینید که وقتی به سخن بزرگترتان گوش نمی‌دهید چه بر سرتان می‌آید!

- با بغض و چشم‌های لبریز از اشک به پاهایم خیره شدم و آرام و با پشیمانی پرسیدم:
- پدر ما نگران مارگان بودیم و فکر می‌کردیم که با این کار امنیت او را تضمین خواهیم کرد! پس از کمی فکر کردن با کلافگی دستی میان گیسوان پرپشت و لختش کشید و با غم گفت:
- شما کاری کردید که گویی نعمت‌های خداوند را پوچ و بی‌ارزش شمردید و کارهای خداوند را زیر سوال بردید! مگر خداوند کاری می‌کند که به صلاح بنده‌هایش نباشد؟! خداوند حتماً صلاح می‌دید که مارگان یک آدمی زاد باشد، نه یکی از ما!
- با دیدن نگاه پرغم و پشیمانی من و آتوسا لبش را با زبان خیس کرد و آرام گفت:
- همین که متوجه اشتباهاتان شدید به گمانم کافیت!
- نگاهی عاری از حس به من کرد و با صدای محکم و مردانه‌اش گفت:
- حال مارگان را به اتاقش ببر و اجازه بده تا کمی استراحت کند.
- دست مادر را گرفت و هر دو به اتاقشان رفتند. بدون توجه به آتوسا که با بغض به زمین خیره شده و در فکر فرو رفته بود، پیکر بی‌جان مارگان را از زمین جدا کردم و به سمت اتاقش حرکت کردم.
- وقتی متوجه شد که با دست‌های پر قادر به باز کردن در اتاق نیستم با عجله در را برایم باز کرد و با پشیمانی گفت:
- من می‌دانم که هم‌هی این اتفاقات به خاطر... میان کلامش پریدم و با اخم گفتم:
- فقط به خاطر تو نه! به خاطر من هم هست. من اشتباهم را به گردن تو نمی‌اندازم.
- مکثی کردم و با صدای لرزان ادامه دادم:
- اکنون هم برو و بگذار کمی با مارگان خلوت کنم!
- سری تکان داد و از اتاق خارج شد. پیکر بی‌جان مارگان را بر روی تختش قرار دادم و بر روی صندلی کنار تختش نشستم.
- آهی پر سوز و درد کشیدم! دست‌های لطیف و بی‌جان‌ش را در دست‌هایم گرفتم و به لب‌های خشک نزدیک‌شان کردم. بوسه‌ای نرم و کوتاه به آن‌ها زدم و به چشم‌های بسته‌اش خیره شدم.
- صورتش در خواب مانند کودکی معصوم بود. معصومیت صورتش من را به یاد خاطره‌های زیبایمان انداخت و لبخند کوچکی به لب‌های بی‌رنگم آورد؛ ولی با به یاد آوردن حال کنونش لبخند از لبانم رخت بر بست و جای خود را به حلقه اشک درون چشمانم داد.
- به گونه‌ای درد می‌کشیدم که گویی درد و غم دنیا بر روی دوش من است و تلاش بر این دارم که آن را تحمل کنم. با صدای لرزان و مقطع گفتم:
- مارگان صدای من را می‌شنوی؟! حال من را ببین. باورت می‌شود که به خاطر این گونه در هم شکسته‌ام؟! من را می‌بخشی؟! به خاطر خدا چشمانت را باز کن. گمان می‌کنم به اندازه‌ی کافی تنبیه شده‌ام.
- پارت هجدهم
- *آتوسا*
- با تردید و کمی استرس دستی میان گیسوان لطیف و حالت دارم کشیدم و به صورت رنگ پریده‌ام در آینه خیره شدم. باری دیگر به در اتاق مارگان نگاه کردم و با بغض زمزمه کردم:
- پدر که گفت من نباید در کار خداوند دخالت کنم؛ همچنین اعتماد به آن جادوگر یک اشتباه محض است!
- آب دهانم را با سر و صدا پایین دادم و با صدای لرزان و پر بغض گفتم:
- اگر هیچ‌وقت حالش خوب نشود، چه می‌شود؟! به یقین برادرم از غم حال بد او دق خواهد کرد

لبان خشکم را با زبانم خیس کردم و ادامه دادم:

به یقین تنها کسی که قادر به کمک کردن مارگان می‌باشد، همان جادوگر است! -

شک و تردید از قلبم خارج شدند و جای خود را به اطمینان دادند.

با قدم‌های آرام و بی صدا به سمت در خانه رفتم و به گونه‌ای که کسی متوجه نشود، بازش کردم.

با باز شدن در، چشمم به دایره‌ی کامل و زیبایی ماه افتاد. نفسم را مانند آه بیرون دادم و با عجله اسب را از اتاق مخصوصش بیرون آوردم.

با اضطراب برای آخرین بار به در بسته خانه نگاه کردم. آهی کشیدم و با ترس زمزمه کردم:

- اگر وقتی بیدار شدند، متوجه نبود من بشوند؛ چه می‌شود؟

دل را به دریا زدم و بی‌توجه به خطری که در پیشه روی داشتم سوار بر اسب شدم.

از استرس زیاد متوجه گذر زمان نشدم و وقتی که به کلبه کوچک پیرزن جادوگر رسیدم از فکر بیرون آمدم.

گوی تازم متوجه کاری که قرار به انجام دادن آن بودم شده و ترس و پشیمانی به وجودم رخنه کرده بود.

دستانم را با وحشت مشت کردم و با یک تصمیم ناگهانی اسبم را به قصد برگشتن هدایت کردم که ناگهان در کلبه باز شد.

پیرزن با لبخندی مرموز رو به من گفت:

منتظرت بودم! -

با وحشت به سمتش برگشتم و با صدای مقطع پرسیدم:

- ا... از ک... کجا می‌دانستید ک... که م... من ق... قرار است ک... که به این ج... جا بیایم؟

نگاه پر تمسخری به سر تا پایم انداخت و با طعنه گفت:

هه! از یک جادوگری چون من کمتر از این انتظار داشتی؟! -

بی‌توجه به چشم‌های گرد شده از تعجب من، وارد کلبه شد.

دستی به گردنم کشیدم و با نگرانی وارد کلبه وحم آورش شدم. در کمال تعجبم برعکس دفعه‌ی قبل که خانه پر از وسایل عجیب بود، اکنون تنها یک دیگ بزرگ درست وسط اتاق قرار داشت.

پیرزن به من که مقابل در ایستاده و با چشم‌های گرد شده به او خیره شده بودم؛ نگاه کرد و کلافه پرسید:

- چرا جلوتر نمی‌آیی؟!

با ترس و کمی مردد گفتم:

- تو می‌دانی که مشکل من چیست؟

گوشه‌ی لبش به اندازه یک وجب بالا رفت و با لبخند زمزمه کرد:

- جلو بیا! که اگر به داد زندگی برادرت نرسی؛ نابود خواهد شد!

با شنیدن حرفش رنگ از رخم پرید و با قدم‌های بلند و سریع خودم را به او رساندم.

به سمت در قهوه‌ای رنگی که گوشه‌ی اتاق بود رفت و واردش شد.

حدود پنج ثانیه بعد به همراه دو صندلی چوبی برگشت. صندلی‌ها را کنار دیگ قرار داد و با جدیت گفت:

بنشین تا همه چیز را به تو بگویم. -

من بر روی یکی از آن‌ها و او بر روی دیگری نشست.

پارت نونزدهم

دستی میان گیسوان سفید و پرپشتش کشید و با صدای محکم و جدی‌ای که از سن و سال او بعید بود، گفت:

- تا زمانی که به تو اجازه نداده‌ام حق حرف زدن نداری، فهمیدی؟

با تکان دادن سر جواب مثبت به سوالش دادم. نفس عمیقی کشید و درحالی که به زمین خیره شده بود، شروع کرد:

مارگان یک انسان و یا یک آدمی زاد نیست؛ بلکه او یک شیطان است! -

قلبم جوری به سینه‌ام می‌کوبید که گویی قصد دارد از سینه‌ام بیرون بزند.

لبش را تر کرد و ادامه داد:

- او ماموریت دارد که خانواده‌ی شما را از هم بپاشد؛ ولی گویی دلباخته‌ی برادرت شده و می‌خواهد او را با خود ببرد.

دفعه قبل که نزد من آمده بودید، من متوجه این موضوع شدم؛ ولی او با قدرت‌های فراطبیعی‌اش من را ترساند.

او قبل از این که وارد زندگی‌تان بشود، به طوری که هیچ‌کس متوجه نشود با روح برادرت در ارتباط بوده است.

با صدای مقطع حیرت زده پرسیدم:

- پس چرا خانواده ما را از هم نپاشید؟

اخم‌هایش را در هم کشید با تحکم و کمی طعنه گفت:

فکر نمی‌کنم که به تو اجازه‌ی سوال کردن داده باشم! -

کلافه و بی‌حوصله نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- چون اتحاد و صمیمیت بین شما بیش از حد است و او نمی‌تواند شما را از یکدیگر جدا کند. قبل از ورود او به خانواده‌تان رفتار عجیبی از برادرت ندیدی؟

بعد از کمی فکر کردن با تعجب گفتم:

- او به طور ناگهانی تغییر حالت می‌داد.

سری تکان داد و با صدای محکم گفت:

- بی‌هوشی اکنونش هم به دو دلیل است. اول به خاطر این که رد گم کند، دوم این که برادرت را به خودش نزدیک کند و در خلوت او را بکشد و روحش را با خود از این جا ببرد.

وحشت‌زده از جایم پریدم و با صدای مقطع و پرترس گفتم:

اکنون برادرم با او تنها هست! -

بدون توجه به او از کلبه بیرون دویدم. با ترس و لرز بر روی اسب سوار شدم و با تمام وجودم او را به سمت خانه هدایت کردم. از ترس زیاد دندان‌هایم بر روی یکدیگر می‌خوردند و صدای بدی ایجاد می‌کردند.

بغض به سینه‌ام چنگ می‌زد و من با لجبازی از ریختن اشک‌هایم جلوگیری می‌کردم.

وقتی به خانه رسیدم، با چیزی که دیدم رنگ از رخم پرید و قلبم برای چند ثانیه متوقف شد.

در خانه باز بود و صدای گریه‌های از اعماق دل مادرم از داخل خانه به گوش می‌رسید.

در کنار صدای ضجه‌های مادرم صدای پر ترس پدرم هم می‌آمد.

پسرم! صدای من را می‌شنوی؟! چشمانت را باز کن! -

آرام و با ترس از این که حرف‌های آن جادوگر به حقیقت پیوسته باشد، از اسب پایین آمدم و به خانه نزدیک شدم.

با تمام وجود دلم می‌خواست که حرف‌های آن پیرزن یک مشت دروغ محض باشد و اکنون پدر و مادرم برای موضوع دیگری این گونه گریه کنند.

وارد خانه شدم؛ ولی کسی آن جا نبود. کمی که دقت کردم متوجه شدم صدای شان از داخل اتاق مارگان می آید. با قدم های لرزان و کوتاه به سمت اتاق مارگان حرکت کردم.

پشت در اتاقش مکث کوتاهی کردم و بعد وارد اتاق شدم. با باز شدن در مادرم و پدرم به سمتم برگشتند. صورت و چشم های مادرم به خاطر گریه های زیاد قرمز و ملتهب شده بودند.

پارت بیستم

پدرم! کسی که با وجود تمام مشکلات خم به ابرو نیاورده و محکم ایستاده بود، اشک در چشمانش حلقه زده بود. پدرم اخم هایش را در هم کشید و با صدای جدی و محکمی گفت:

- این موقع شب کجا بودی؟

با صدای مقطع و ترسان گفتم

- م... من... از بیرون... یک صدای عجیب آمد. من... رفتم بی... بیرون تا ببینم....

گوی حرفم را باور کرد؛ زیرا بی توجه به من به سمت هامان برگشت. با ترس به سمتش رفتم و نگران پرسیدم:

- چه اتفاقی افتاده؟

به سمت مادرم که دستش را بر روی قلبش گذاشته و گریه می کرد برگشتم و ادامه دادم:

- چرا گریه می کنی!؟

لبش را به دندان گرفت، ناگهان نفس در سینه اش حبس شد و رنگش رو به سیاهی رفت.

پدرم وحشت زده به سمت مادرم دوید و چند سیلی محکم به گوشش زد. همان موقع با تمام وجود هوا را داخل ریه هایش کشید. پدرم آرام سرش را در آغوش کشید و با صدای لرزان و پر بغض گفت:

- آرام باش عزیزم! مگر اتفاقی افتاده است؟

مادرم درحالی که بلند بلند گریه می کرد تقریباً بر سر پدرم فریاد زد:

اتفاقی نیفتاده؟! پسرمانند یک میت بدنش سرد شده و گوشه ای اتاق افتاده است. -

سردین

کلافه و عصبی دستی به چشم های خسته و بی رمق کشیدم. پیکر بی جان و خسته ام را بر روی زمین رها کردم و کمرم را به دیوار تکیه دادم که نکند ناگاه از خستگی بیش از حد با صورت بر روی زمین بی افتم.

سرم را به دیوار تکیه دادم، چشم های خسته ام را روی هم گذاشتم. چشمانم لیریز از اشک و سفیدی چشمانم به خاطر بغض درون سینه ام به رنگ خون درآمده بود.

چند بار پلک زدم و با لجاجت از ریختن اشک درون چشمانم بر روی گونه هایم جلوگیری کردم. چنگی به سمت چپ سینه ام زدم و با بغض و درد گفتم:

خدایا کافیت! کاری کن عاری از هر دردی شوم. -

با نور مستقیم و آزار دهنده ای که از پنجره ی بزرگ روبه رویم به صورتم می تابید. چشم هایم را باز کردم و دستم را بر روی آن ها قرار دادم.

در همان حال به سمت پنجره رفتم و پرده را کشیدم. با یادآوری اتفاقات دردناک شب قبل، قلبم به درد آمد و ناخودآگاه دستم را بر روی قلبم قرار دادم.

بغضم را قورت دادم و برای هزارمین بار متنی که پدرم برایم نوشته بود را در ذهنم مرور کردم.

در آخر به این نتیجه رسیدم که هرچه سریع تر باید به خانه آتوسا بروم. امشب تمام مردم شهر را باید خبر کنم و مرگ پدرم و نوشته هایش را به آن ها بگویم.

این کار مسلماً خیلی سخت بود؛ زیرا پس از آن، دید مردم نسبت به من عوض می‌شد و به احتمال زیاد از شهر بیرون بیندازند. اگر آن‌ها من را از این شهر بیرون بیندازند، چه کاری از دستم بر می‌آید؟ درحالی که سعی داشتم در ذهنم خودم را با افکار پوچ آرام کنم، زمزمه کردم:

- به یقین آن‌ها من را از شهر بیرون نمی‌کنند؛ زیرا تفاوت‌های من و پدرم را به وضوح دیده‌اند.

ایستادن و فکر کردن کافی نبود، باید به خانه آدریانوس بروم و همه چیز را از زبان او بشنوم. دستی میان گیسوان آشفته‌ام کشیدم و مرتب‌شان کردم. با قدم‌های کوتاه و خسته از خانه خارج شدم.

پارت بیست و یکم

با صدای لرزان و پر دردم زمزمه کردم:

پدر! قبل از مرگت متوجه اشتباهاتت شدم. امیدوارم خداوند تو را ببخشد! -

به سربازها دستور دادم که پیکر بی‌جان پدرم را به خاک نسپارند؛ زیرا ممکن است که آدریانوس اجازه ندهد؛ حتی جنازه‌ی پدرم هم در خاک این سرزمین باشد.

با قدم‌های آرام و بی‌جان به سمت اتاق مخصوص اسبم راه افتادم. به سمت اسبم، تنها موجود عزیزی که در دنیا برایم باقی مانده بود، حرکت کردم.

دست‌های لرزانم را بر روی بال سفید رنگش کشیدم؛ گویی بوی من برایش آشنا بود؛ زیرا به گونه‌ای سرش را به من نزدیک کرد که گویی خواستار یک آغوش گرم است.

دستانم را از یکدیگر گشودم و سرش را در آغوش کشیدم. با بغض و صدای لرزان زمزمه کردم:

- ای اسب با وفایم! تو از انسان‌های اطرافم هم باوفاتری!

آرام سرم را به سرش چسباندم و چشمان خسته‌ام را که با هیچ‌خوابی خستگی‌اش رفع نمی‌شدند را بر روی یک دیگر قرار دادم. غرق در احساساتم بودم، با قطره اشکی که از گوشه چشمم روی صورت اسب افتاد به خود آمدم.

در کمال تعجبم به جز اشکی که از صورت من بر روی صورتش ریخته بود، چند قطره اشک دیگر کنار چشمان کشیده و مشک‌اش قرار داشت.

گویی او تنها کسی بود که به حال بد من می‌گریست. با دست‌های بی‌جانم اشک‌هایی که زیر چشمانش بودند را پاک کردم و زمزمه وار گفتم:

تو بیبار! این بار هم به جای دل من هم بیبار! -

غمی در چشم‌های به سیاهی شیش نهفته بود که گویی او از هر کسی به من نزدیک‌تر است.

مگر اسب هم احساس دارد؟! ناگهان در چشم‌های براق اسب امیدی دیدم که بی‌چون و چرا اطمینان و امید را به قلب خسته‌ام دواند.

لب‌های سرد و خشکم را با زبان خیس کردم و بر روی اسب سوار شدم. بوسه‌ای کوتاه و نرم بر روی سرش نهادم و او را به سمت خانه‌ی آدریانوس هدایت کردم.

ثانیه‌ها و دقایق برایم مانند طوفانی سریع گذشتند و زمانی که به خانه‌ی نسبتاً کوچک آدریانوس رسیدم به خودم آمدم.

آرام از اسبم پایین آمدم و او را به درختی که نزدیک آنجا وجود داشت، بستم.

رو به روی در خانه ایستادم و دستی به پیراهن و شلوار سفیدم کشیدم. دستم را به قصد ضربه زدن به در بالا آوردم؛ ولی با شنیدن صدای گریه‌ی مادر اتوسا دستم مقابل در خشک شد.

قلبم برای چند ثانیه نتپید و رنگ از رخم پرید. آب دهانم را قورت داد و با ترس از خود پرسیدم.

- اگر اتفاقی برای اتوسایم افتاده باشد، چه کنم؟

با این فکر بند بند وجودم به لرزه افتاد. برای هزارمین بار، سوالی که همیشه ذهنم را مغشوش می‌کرد از خود پرسیدم:

- چرا آن قدر زود دل باختی دختری شده‌ای که حتی کامل او را نمی‌شناسی؟!

از روز اولی که چشمم به چهره‌ی آن دخترک افتاده بود، قلبم را به او تقدیم کرده بودم! با صدای گریه‌ی آتوسا، درد بدی در اعماق سمت چپ سینه‌ام احساس کردم.

بی‌اختیار دستم را بالا آوردم و چند ضربه‌ی محکم به در کوبیدم. چیزی نگذشته بود که در خانه توسط دختر بچه‌ای کوچک باز شد.

دریای چشمان دخترک به خون می‌ماندند و کمی متورم بودند. گیسوان حالت دارش به صورت نامرتب بر روی شانه‌هایش قرار داشتند

پارت بیست و دوم

لب‌های خشک و بی‌رنگم را با زبان تر کردم و با صدای لرزان و وحشت زده‌ای که تلاش می‌کردم مهربان و آرام باشم، پرسیدم:

- چرا گریه کرده‌ای؟

قبل از آن‌که چیزی بگویم، صدای خشک و جدی پدرش آمد:

- الماس! چه کسی آمده؟!

دخترک نگاهی گذرا و کوتاه به سر تا پایم انداخت، سپس با ترس وارد خانه شد و در را پشت سر خود بست. صدای دخترک که با وحشت به پدرش می‌گفت:

پدر! شاهزاده آمده. -

از پشت در هم به گوش می‌رسید. کمی بعد در به سرعت باز شد و قامت استوار آدریانوس آشکار شد. کمی خم شد و با احترامی محکم و مردانه گفت:

- شاهزاده مرا به خاطر این تاخیر ببخشید!

در سفیدی چشمانش رگه‌های قرمز وجود داشت. با دیدن قامت محکم و استوار او از خود و پدرم شرمسار شدم. نفس عمیق کشیدم، پس از مکث کوتاهی با صدای لرزان گفتم:

باید با شما و خانواده‌تان راجع به چیزی مهم صحبت کنم. -

آدریانوس از بیان حرفش تردید داشت. کمی این پا و آن پا کرد، سپس آرام گفت:

- شاهزاده پسر من بد حال است!

با نگرانی و ترسی ناگهانی و عجیبی که به وجودم تزریق کرده بود، گفتم:

- چه اتفاقی برایش افتاده است؟ من می‌توانم به او کمک بکنم؟!

درحالی که سعی در مخفی کردن بغضش داشت، گفت:

- داخل بیاید.

خودش به کناری رفت و با احترام کمی خم شد، تا من وارد شوم.

هر چه بیشتر به من احترام می‌گذاشت از خود بیشتر متنفر می‌شدم. آخر این مرد چقدر می‌توانست متواضع و خوش‌رفتار باشد؟!

با قدم‌های کوتاه و لرزان، پا در خانه نسبتاً کوچکشان نهادم. با چشم به اطراف خانه خیره شدم.

تمام وسایلی که به چشم می‌خورد؛ یک میز چهار نفره قهوه‌ای رنگ، چند عدد کمد به همان رنگ و رنگ دیوارها هم به رنگ میز و کمد بود.

درحالی که به اتاق کنار من اشاره می‌کرد، با صدای آرام و لرزانی گفت:

تمام اعضای خانوادهام داخل آن اتاق هستند. -

سر به زیر و آرام به سمت در رفت؛ به آرامی بازش کرد و با احترام کنارش ایستاد، تا اول من وارد شوم. آرتمیس با حالی پریشان بر روی تخت و کنار هامان که چشمانش بسته و رنگ از رخس پریده بود، نشسته و گریه‌ام کرد. آتوسا هم کمی آن طرف‌تر از مادرش قرار داشت.

دنیس و الماس، دو طفل کوچک با لباس‌هایی چروکیده و صورت و چشم‌هایی سرخ کنار تخت ایستاده بودند. آرتمیس و آتوسا به احترام من از جای برخاستن و مقابلم کمی خم شدند. با اجازه‌ی من هر دو به حال قبلی خود بازگشتند. آدریانوس وارد شد، با جدیت و صدای بلند گفت:

- شاهزاده قصد دارد، درباره‌ی مسئله‌ای مهم با ما صحبت کند. پس لطفاً آرام باشید!

پارت بیست و سوم

سریع و با قدم‌های بلند از اتاق خارج شد و پس از چند ثانیه به همراه یک صندلی چوبی بازگشت. با احترام صندلی را کنار من قرار داد و مقابل در ایستاد. بر روی صندلی نشستم و به صورت تک تک آن‌ها خیره شدم. آب دهانم را با صدا قورت دادم و سرم را به زیر انداختم. با خجالت کاغذی را که از داخل کمد پدرم پیدا کرده بودم را از جیبم خارج کردم و با دست‌های لرزان به سمت آدریانوس گرفتم. با شک و تردید برگه را از من گرفت، بازش کردم و با صدای بلند مشغول خواندنش شد. باز سرم را به زیر انداختم تا واکنش‌شان را نبینم. زمانی که سکوت بر خانه حکم‌فرما شد، سرم را بالا آوردم و با شرم به چهره‌ی تکتک‌شان نگاه کردم. چشمان‌شان از تعجب گرد شده و چیزی برای گفتن، نداشتند.

وقتی سکوت‌شان را دیدم، با شرم و خجالت گفتم:

- هر تصمیمی که شما بگیرید، حق است. اگر من و پدرم را به جایی دور تبعید کنید، می‌پذیرم.

آدریانوس با تردید دستی میان گیسوانش کشید و با صدای آرامی گفت

- باید فکر کنیم.

صدایم را صاف کردم و سر به زیر گفتم:

- فقط تا امشب وقت دارید که درباره‌ی این موضوع فکر کنید. من امشب تمام مردم را به قصر دعوت کردم، تا این خبر را به آن‌ها بگویم.

بدون توجه به آن‌ها که با چشم‌های گرد شده از تعجب به من خیره شده بودند، از خانه خارج شدم. چند ثانیه به در تکیه دادم، تا کمی حالم جا بیاید.

آدریانوس

با صدای هیجان زده‌ی آتوسا از فکر بیرون آمدم و به او که با چشم‌هایی براق به من خیره شده بود، نگاه کردم.

پدر وقتی به قصر برویم، هامان به راحتی درمان می‌شود. -

به دنیس و الماس که با تعجب و نگرانی به ما نگاه می‌کردند، خیره شدم و با صدای جدي و محکمی گفتم:

شما به اتاق‌تان بروید. -

هر دو با صدای آرام و لرزانی گفتند:

چشم پدر! -

با سرعت به سمت اتاق‌شان حرکت کردند. دستی میان گیسوان پریشانم کشیدم و مرتب‌شان کردم. چند نفس عمیق کشیدم و با اخم به چشم‌های منتظرشان نگاه کردم. جدي و محکم گفتم:

- من تصمیم گرفتم که بگذارم پادشاه دروغین در قصر به خاک سپرده شود و پسرش در کنار ما زندگی کند. من او را مانند پسر دوست می‌دارم!

به راحتی می‌توانستم برق چشم‌های آتوسا را ببینم.

عقربه‌های ساعت بزرگی که بر روی دیوار اتاق نصب بود، هشت‌ونیم دقیقه را نشان می‌دادند.

نفسم را با آه بیرون دادم و درحالی که به سمت کمد بزرگ چوبی اتاق می‌رفتم، خطاب به دخترم گفتم:

- به اتاق برو، آماده بشو و لباسی مناسب برای برادرت بیاور تا او را نیز آماده کنم.

با تکان دادن سر حرفم را تایید کرد و از اتاق خارج شد. آرتمیس بر روی تخت‌مان نشست و به ناگاه زیر گریه زد.

با ترس و نگرانی به سمتش رفتم. دست‌های لرزان و سردش را در دستان گرم فشردم و با لحنی محکم و امیدوار کننده گفتم:

- چیزی برای نگرانی وجود ندارد. مطمئن باش!

با پشت دست اشک چشمانش را پاک کرد، لبخندی زیبا و معصوم زد و با چشمان پر عشقش نگاهم کرد!

آرام گیسوان و لباس‌های هامان را مرتب کردم. کت چرمی مشکی بلند و شلواری به همان رنگ بر تن خود و هامان کردم. دنیس هم مانند ما لباس پوشید.

الماس یک لباس زرد زیبا که تا روی زانوانش می‌آمد و بر روی قسمت کمرش یک پاپیون مشکی قرار داشت، بر تن کرده بود.

آرتمیس و آتوسا لباس زرد رنگ و پف‌داری که تا مچ پای‌شان می‌رسید و پولک‌های زیبایی بر رویش قرار داشت، پوشیده بودند. لباس آتوسا برق بیشتری نسبت به لباس آرتمیس داشت.

الماس با شیطننت به سمت آمد. لبخند زیبایی زد و درحالی که بر روی گونه‌هایش چال ایجاد شده بود، گفت:

- پدر! من زیبا شده‌ام؟!!

بوسه‌ای آرام و نرم بر پیشانی‌اش نهادم و با لبخندی مهربان گفتم

به خودم افتخار می‌کنم که چنین دختران و همسر زیبایی دارم. کلمه‌ی «زیبا» در مقابل زیبایی شما کم می‌آورد!

پارت بیست و چهارم

دنیس قامت و جثه‌ی ریزش مانند یک مرد کوچک شده بود. به سمت آمد و با چشم‌های معصومش به من خیره شد و با صدای لرزان و ترسیده‌ای پرسید:

- پدر چرا هامان بیدار نمی‌شود؟ چرا مادر، شما و خواهر گریه می‌کنید؟! قرار است به کجا برویم که این‌گونه لباس‌های زیبایی پوشیده‌ایم؟ چرا به ما چیزی نمی‌گویید؟

نمی‌دانستم در جواب سوال‌های پسرکم چه بگویم. می‌دانستم نمی‌توانم با دروغ دست به سرش بکنم؛ زیرا او پسر باهوشی بود!

وقتی سکوت و عجز من در جواب دادن سوال را دید لبخندی زد و با لحنی مهربان و آرام گفت:

اگر شما صلاح می‌دانید که من چیزی ندانم، پس حرفی ندارم! -

از این که این‌گونه مرا درک می‌کند، سرشار از لذت شدم و گونه‌ی نرم و لطیفش را بوسیدم و لبخند قدردانه‌ای نثارش کردم. ابروهایش را چند بار بالا انداخت و با شیطنت گفت:

- اما بالاخره یک روزی مجبور می‌شید که حقایق رو به ما هم بگوید؛ وقتی که بزرگتر شدیم!

شانه‌اش را نوازش کردم و بالبخند و لحنی مهربان گفتم:

درسته! -

ولی با به یاد آوری مشکل بزرگی که برای رفتن به قصر داشتیم، تمام خوشحالی‌ام از بین رفت.

ما تنها یک اسب در خانه داشتیم و نمی‌توانستیم با آن به قصر برویم. انگشت‌هایم را میان گیسوانم کشیدم و با کلافگی به دیوار تکیه دادم.

من: نه! نه! نمی‌شه.

آرتمیس با نگرانی به من نگاه کرد و پرسید:

- چه شده؟! -

انگشت شست و سیاه‌ام را روی چشمانم کشیدم و با درماندگی گفتم:

- نمی‌توانیم به قصر برویم.

قبل از این‌که دلیلش را بپرسم، خودم دلیلش را به زبان آوردم:

- زیرا ما تنها در خانه یک اسب داریم، تعدادمان زیاد است و نمی‌توانیم با یک اسب به قصر برویم!

آرتمیس چشم‌هایش از ترس گرد شدند و با وحشت پرسید:

حال چه کنیم؟ چگونه به قصر برویم؟ تمام مردم در قصر به انتظار... -

صدای زنگ خانه کلامش را قطع کرد. یعنی چه کسی می‌توانست باشد؟

گویی سوالی که من داشتم را آن‌ها نیز داشتند که با تعجب به یکدیگر می‌نگریستند و هیچ یک کاری انجام نمی‌دادند.

آن‌ها را که بی‌حرکت دیدم از فکر بیرون آمدم و با قدم‌های بلند و استوار خود را به در خانه رساندم.

در را که باز کردم با دیدن چیزی که رو به رویم بود، چشم‌هایم از تعجب گرد شدند و در جا میخکوب شدم.

کالسکه‌ی سلطنتی مقابل در قرار داشت و یکی از خدمه‌های قصر مقابل در به انتظار ایستاده بود.

خدمه به احترام من کمی خم شد و با صدایی سراسر از احترام گفت:

- سرورم! شاهزاده سردین همه چیز را درباره‌ی شما به من و دیگر خدمه گفته است و از من خواسته که شما و خانواده‌تان را با کمال احترام به قصر ببرم.

الماس با قدم‌های کوتاهش به سمتم دوید و با شوق و ذوق گفت:

- اوه پدر! یعنی ما قرار است که سوار کالسکه بشویم؟ چقدر هیجان‌انگیز!

دست‌های کوچک و ظریفش را در دست گرفتم و بوسه‌ای نرم و کوتاه بر رویش نهادم.

آن خدمه با سرعت به سمت کالسکه رفت، دریش را باز کرد و با احترام کنار آن ایستاد.

با قدم‌های بلند وارد خانه شدم و به سمت هامان که بر روی تخت خوابیده بود، رفتم؛ ولی قبل از آن که دستم به او برسد خدمه وارد اتاق شد و سریع گفت:

- لطفاً صبر کنید!

پارت بیست و پنجم

با تعجبی آمیخته به ترس به او نگریدم. او با احترام به سمت آمد، کنار تخت ایستاد و یک دستش را زیر پا و دست دیگرش را زیر گردن هامان قرار داد و با یک حرکت او را از تخت جدا کرد.

وقتی متوجه نگاه متعجب و خیره من به خود شد، با لحن آرامی گفت:

سرورم! این وظیفه من است! شما نباید خود را خسته کنید. -

با چشم‌هایی دلخور اما پر جذب به او خیره شدم و محکم و استوار پرسیدم:

- تو احساس می‌کنی که من پیر و فرتوت شده‌ام که توانایی حمل فرزند خود را نیز ندارم؟!

او که حق را به من می‌داد به لکنت زبان افتاده بود و نمی‌دانست که چه بگوید.

قبل از آن‌که چیزی برای گفتن، بجوید دستم را جلو برده و پیکر تنومند و مقتدر پسر را از بین دست‌هایش بیرون کشیدم.

آه ای پسر! به کدامین گناه باید تو را این‌گونه در این وضع ببینم؟! به کدامین گناه خانوادهم این غم‌ها را به دوش می‌کشند؟ مگر من مرد این خانواده نیستم؟ پس چگونه می‌توانم غم آن‌ها را ببینم و سکوت کنم؟!

دست‌های لرزانم را بالا آوردم و تکه‌ای از گیسوان پسر را نوازش کردم.

من: هر چه خدا بخواهد بر سر ما می‌آید؛ چه خواسته‌ی من باشد و چه نباشد!

آن خدمه که اطمینان چشم‌هایم را دید با سرعت خود را به کالسکه رساند و دریش را باز کرد.

به دنیس و الماس با گرفتن دستشان و به آرتمیس و آتوسا با بالا گرفتن دامن‌شان کمک کرد تا وارد کالسکه شوند و هنگامی که من می‌خواستم از پله‌ها بالا بروم با احترام و کم‌ری خمیده کنار ایستاد.

درون کالسکه دو ردیف صندلی این طرف و آن طرف بود که من، دنیس و هامان یک طرف و آرتمیس، آتوسا و الماس هم مقابل‌مان نشستند. خدمه هم به پشت اسب رفت.

نیمی از راه را هم نیموده بودیم که هر چهار نفرشان به خواب رفتند. در سکوتی که بر فضا حاکم بود به بیرون می‌نگریستم و در فکر به آینده‌ای نامعلوم سیر می‌کردم.

*** دو ساعت بعد ***

با توقف کالسکه درون حیاط وسیع قصر، چشم از بیرون گرفته و به آرامی دست‌های نرم هم‌سرم را میان دست‌هایم گرفتم و به آرامی بوسیدمش!

چشم‌های زیبایش لغزیدند بعد به آهستگی باز شدند؛ با دیدن من لبخندی زیبا کنج لیش نشست. با عشق دستم را فشرد و بعد از کمی نگاه‌های عاشقانه رد و بدل کردن به سوی بقیه بازگشت تا آن‌ها را از خواب زیبا بیدار کند.

باز هم با دیدن عشق و صمیمیت بین اعضای خانواده‌ام آن سوال همیشگی در ذهنم تداعی شد:

- آیا من لیاقت این عشق و این خانواده را دارم؟!

با بوسه‌ای که بر روی گونه‌ام نشست و نجوایی که درون گوشم نواخته شد، از فکر بیرون آمدم.

آرتمیس: تو لایق بهترین‌هایی!

با قدردانی درون چشم‌های نورانی‌اش خیره شدم. چلچراغی در چشمانش بود که بی اختیار آدم را محو خود می‌کرد.

وقتی متوجه جای خالی بقیه شدم، چشم‌هایم از تعجب گرد شده و هیاهویی در قلبم به وجود آمد. چه اتفاقی برای آن‌ها افتاده بود؟ پس چرا آرتمیس نگران نبود؟

پارت بیست و ششم

با دیدن چشمان متحیر و ترسان من لبخند آرامش بخشی به صورتم پاشید و با اطمینان و لحن آرامی گفت:

- نگران نباش! آن خدمه به همراه چند خدمه دیگر پسرمان همام را نزد طبیب بردند تا درمان را شروع کند. اتوسا، الماس و دنیس هم چند دقیقه قبل از کالسکه پیاده شدند؛ فقط شما چون فکرتان مغشوش بود، متوجه نشدید!

نفسی از روی آسودگی کشیدم و با لبخندی کوچک دست های ظریفش را در دست گرفتم و هر دو از کالسکه آبی رنگ پایین رفتیم.

بچه ها غرق تماشای تجملات قصر شده بودند و اصلاً متوجه ما نشدند. اصلاً از رفتارشان خوشم نیامده بود؛ ما که به آن ها سادگی و قناعت را آموخته بودیم، پس چرا این گونه همچون قحطی زده ها به اطراف می نگریم؟!

آرتمیس که متوجه عصبانیت من شده بود و پیش بینی می کرد که اگر کاری نکنم، مطمئناً من کاری خواهم کرد که پشیمانی به بار می آورد با ملایمت به سوی بچه ها رفت و سعی کرد آن ها را متوجه رفتار اشتباهشان کند.

اطرافمان را درخت های سر به فلک کشیده احاطه کرده بودند و روبه روی مان یک راه صاف که تا قصر خالی از درخت بود و رویش فرش قرمز وجود داشت.

چند خدمه با قدم های بلند به سوی مان آمدند و بعد از کمی احترام یکی از آن ها صدایش را صاف کرد و با احترام گفت:

- سرورم! به دنبالم بیایید.

خود به دنبال این حرف، مقابل ما حرکت کرد تا مسیر را نشان ما دهد.

در مسیر دنیس و الماس سعی می کردند که نگاه های متعجب و ذوق زده شان را پنهان کنند؛ ولی من متوجه شان می شدم و سعی می کردم نادیده بگیرم؛ زیرا آن ها تنها دو کودک خردسال بودند.

نمی توانستم زمانی که فرزند بزرگم با آن نگاه های خیره اش اطراف را می کاوید انتظار بیش از حد از دو کودک خردسال داشته باشم.

بعد از چند دقیقه به پله های منتهی به قصر رسیدیم. قصر چراغانی بود و چشم را خیره می کرد. ستون های بلند قصر به زیبایی مزین گشته بودند.

آه از نهادم برخاست. خاطره هایی میهم از کودکی ام که در این قصر گذرانده بودم در ذهنم تداعی گشت. زمانی که پدرم پادشاه بود و همه با احترام با من رفتار می کردند. آه آن روزها چه زود گذشتند!

وارد یک سالن طویل گسترده که در دو سوی تعداد زیادی درب وجود داشت، شدیم. خدمه ها به سوی درب مشکی رنگی رفتند و اطراف درب با احترام ایستادند تا ما وارد شویم.

دنیس و الماس با دیدن شکوه و جلال سالن مقابلشان در جای خود میخکوب شده و با چشم هایی متحیر اطراف خود را می کاویدند. حق هم داشتند!

سالن با نوارهای زرد و بنفش مزین شده بود. میزها و صندلی های مجلل که با روکش های طلایی و براق پوشش داده بودند در سر تا سر سالن دیده می شد. پشت هر میز، زن ها و مردهایی به همراه کودکانشان نشسته بودند.

در آخر سالن دو صندلی عظیم سلطنتی و زیبا، در کنارشان دو صندلی کوچکتر وجود داشت که شاهزاده مقابل آن ها ایستاده بود و هنگام ورود ما با سرعت به سوی مان آمد و به منزله ای احترام تا کمر مقابل مان خم شد.

مردم با دیدن کاری که شاهزاده انجام داد، شگفت زده از جای برخاستن و به تقلید از شاهزاده آن ها نیز آن عمل را تکرار کردند.

با حیرت شگفت به مردمانی که از سراسر سرزمین بودند و به ما احترام می گذاشتند، نگرستم و با سرعت و صدای استوار گفتم:

- می توانید راحت باشید!

شاهزاده صاف ایستاد و درحالی که به صندلی ها اشاره می کرد با صدایی محکم و پراحتی گفتم:

- بفرمایید!

با قدم‌های بلند به سوی صندلی‌ها رفتیم. من و آرتمیس بر روی صندلی‌های بزرگتر و دنیس و الماس بر روی صندلی‌های کوچکتر نشستند.

شاهزاده کمی جلو رفت و با صدایی بلند مردم را به سکوت دعوت کرد؛ پس از آن با صدای بلند و رسایش گفت:

- خبر بد... و شاید خوبی برای‌تان دارم؛ این بستگی به خودتان دارد که این خبر را خوب ببیند یا بد!

آهی پر افسوس کشید و با صدای لرزان و خسته‌ای ادامه داد:

- پادشاه شب قبل فوت کردند.

در میان جمع، همه‌های عظیم به وجود آمد. همه با ترس و وحشت چیزی به دیگری می‌گفتند و اظهار نگرانی می‌کردند. شاهزاده با صدای بلند همه را ساکت کرد و باز ادامه داد:

زمان مرگشان به من یک نامه داد؛ آن را برای شما می‌خوانم. -

نامه را مقابلش قرار داد و با صدای لرزان و پرعجزش نامه را خواند. با هر کلمه که بر زبان او می‌آمد، مردم شگفت‌زده‌تر از قبل می‌گشتند.

پارت بیست و هفتم

زمانی که نامه به اتمام رسید، همه‌های مملو از ترس و هراس در سالن ایجاد شده بود. هراس همگی از این بود که من بخواهم به پاسخ تمامی رفتار بدی که با ما داشتند، آن‌ها را مجازات کنم!

آیا خواسته‌ی قلبی من آن بود؟! آیا من مرد انتقام بودم؟! مگر می‌توانستم از مردم سرزمین خودم انتقام بگیرم؟! به یاد می‌آورم پدرم همیشه درباره‌ی یک پادشاه خوب بودن این‌گونه می‌گفت.

«یک پادشاه خوب باید برای مردمش مانند پدر برای فرزندانش باشد و بین آن‌ها عدالت را برقرار کند»

صدای فریاد وحشت‌زده‌ی زنی از میان جمع برخاست:

پادشاه! ما را به خاطر اشتباهاتمان ببخش! -

به دنبال حرفش بر روی زمین زانو زد و باقی مردم نیز به تقلید از او آن کار را کردند. صدای ملتس همگان در سالن می‌پیچید که از من و خانواده‌ام طلب بخشش می‌کردند.

آن صحنه مرا به شدت منقلب کرده و قادر به زبان آوردن چیزی نبودم.

در فکر بودم و افکارم را تجزیه و تحلیل می‌کردم تا بتوانم چیزی معقول بگویم که همسرم با قدم‌های نرم و آرام خود را به من رساند و با لبخند آرامش بخشی افکار مغشوشم را منظم کرد.

نفسی عمیق و بلند کشید و آرام جوری که تنها من متوجه شوم، زمزمه کرد:

- مانند همیشه عالی هستی! چیزی بگو که در نظرت بهترین است.

با حرف‌هایش تپش قلبم منظم و آرام گشت. دستش را به آرامی در دستم فشردم؛ سپس با آرامشی وصف‌نشدنی به سوی مردمم بازگشته و این‌گونه سخنانم را آغاز کردم:

- ای مردم من! از شما می‌خواهم که آرامش خود را حفظ کنید و بگذارید تا تصمیم خود را با شما بازگو کنم.

با کمی تردید و شک سکوت کردند. زمانی که سکوت‌شان را در تایید سخنم مشاهده کردم؛ ادامه دادم:

- من پادشاه را بخشیده‌ام و خواستار این هستم که او را در بهترین مکان و با احترام به خاک بسپارم! پسر پادشاه هم می‌تواند همانند پسر من در کنار ما با خوشی زندگی کند و در آخر شما؛ شما پیش از این به هر کاری دست زده‌اید و هر که بودید، بماند برای گذشته. از این پس هر که کار ناشایسته‌ای در سرزمین من... ما انجام دهد به سزای عملش خواهد رسید. در این سرزمین جایی برای خون‌ریزی و قتل وجود ندارد. هر که مخالف سخن من است، می‌تواند از این سرزمین برود.

نگاهی اجمالی و سریع به تمامی آن‌ها انداختم و زمانی که موافقت همگان را مشاهده کردم با رضایت گفتم:

- حال هم می‌توانید به جشن و سرور بپردازید.

پس از به اتمام رسیدن سخنانم، صدای شور و شادی مردم در قصر پیچید. در طول میهمانی عده‌ای زیاد نزد من آمدند و به ما تبریک و به سردین تسلیت گفتند.

آتوسا

در تمامی طول میهمانی حواسم متوجه شاهزاده‌ی قلبم بود که گرفته و بی‌حوصله به نظر می‌رسید. هر زمان که پا پیش می‌گذاشتم تا به او نزدیک شوم و دلیل نگاه غم زده‌اش را جویا شوم، فردی نزد من می‌آمد و تبریک می‌گفت.

سالن که خالی از مردم شهر گشت بلند شدم و به دنبال سردین چشم در سالن چرخاندم تا این‌که او را تکیه داده بر تخت پادشاهی و مشغول صحبت کردن با پدر یافتم.

چهره‌ی هر دو گرفته و غضب‌آلود به نظر می‌رسید. سخت در تلاش آن بودم تا لب‌خوانی بکنم؛ ولی هر چه بیشتر تلاش می‌کردم، کمتر متوجه می‌شدم.

ناگهان سردین با قدم‌های بلند به سوی درب سالن رفته و آن‌جا را ترک کرد. از این حرکتش جا خوردم و با ترس و قدم‌های لرزان به سوی پدر دویدم و در کنار من مادر نیز آمد تا هر دو جویای دلیل بحث میان او و سردین شویم.

پدر که ترس و نگرانی دیدگان مرا مشاهده کرد، با صدای مضطربی پاسخ داد:

متأسفانه سردین قرار است امروز از این سرزمین برود. -

معتراضانه و با صدای لرزان و پر بغض تقریباً فریاد زدم:

- آخر چرا؟! مگر شما نگفته بودید که می‌گذارید سردین در کنار ما و داخل قصر زندگی کند؟

پارت بیست و هشتم (آخر)

پس از به اتمام رسیدن حرفم بدون توجه به چهره‌ی جدی و عصبی پدر و نگرانی مادر، به دنبال سردین از قصر خارج شدم. درست همان‌جا مقابل درب قصر او را مشاهده کردم؛ ولی او بی‌توجه به منی که با صدایی پر از نیاز بودنش، نامش را بر زبان می‌آوردم، دور شد.

حدود پنج دقیقه به دنبالش دویدم تا این‌که پایم به درختی برخورد کرده و سبب شد با فریادی بلند بر روی زمین فرود بیایم؛ اما سردین صدای فریاد مرا نشنیده و به راهش ادامه داد.

سرم به درخت و زانوی پای چپم با زمین برخورد کرده و این سبب شد درد عمیقی را در قسمت قفسه‌ی سینه‌ام احساس کنم و به مدت چند دقیقه نفس در سینه‌ام حبس گشت.

سخت درگیر دردی که در تمامی پیکرم ایجاد گشته و مرا به مرز جنون می‌رسانید، بودم که دستی با شتاب مرا به بالا کشیده و شیی تیزی را در پایین گرم قرار داد.

از ترس، لرزه به اندامم افتاده و قلبم به کندترین صورت امکان می‌تپید. دست‌هایم به وضوح به لرزه درآمده و رنگ از رخم پریده بود.

نفس‌های فردی را درست در پشت نرمی گوشم احساس کردم؛ بسیار داغ و ممتد بودند. نمی‌دانستم چگونه از میان دست‌های قدرتمند او برهم.

فشار آن شیی بر گردنم سبب شد فریاد دل‌خراش و درداگینم را در فضا رها کنم. صدای فریاد آکنده از خشمش درون پرده‌ی گوشم پیچیده و سبب شد چشم‌هایم را از درد برهم بگذارم.

- سردین! بهتر است تا خون این دخترک را نریخته‌ام، برگردی.

چندی از سخنش نگذشته بود که سردین با چهره‌ای که رنگی به آن نبود و چشم‌هایی که از ترس و نگرانی گرد شده بودند از میان درخت‌ها هویدا گشت.

قصد داشت نزدیک بیاید و مرا از میان دست‌های قدرتمند آن مرد بَرهاند؛ ولی آن مرد به او چنین اجازه‌ای نداده و با نفرت فریاد زد:

- دور بشو ای احمق!

سردین با سرعت سر بالا آورد و با چشمانی درشت و نگران به نقطه‌ای نامعلوم خیره گشته و با اضطراب لب زد:

- پدر!

مرد با نگرانی و ترس به مکانی که سردین می‌نگریست، نگاه انداخت؛ ولی در همان زمان سردین به سوی ما آمد و قبل از آن که متوجه شوم قصدش چه است، شمشیر را از دست‌های آن مرد خارج کرده و در یک حرکت سرش را از بدن جدا کرد.

گیج و وحشت‌زده به پیکر بدون سرش که از محل بریدگی خون فواره می‌زد، نگاه انداختم.

سردین با قدم‌های بلند و پی‌درپی خود را به من رسانید و زمانی که از سلامتی‌ام اطمینان حاصل کرد، بوسه‌ای نرم و مملو از محبتی بر پیشانی‌ام نهاد.

- خدایا شکر! -

درحالی که از ترس و وحشت رعشه به پیکرم افتاده بود بر زبان آوردم:

تو... تو یک آدم کشتی!-

قصد داشت چیزی بگوید و خود را تبرئه کند؛ اما من تا نیاوردم و جسم بی‌جانم بر روی زمین افتاده و دیگه متوجه چیزی نشدم.

شب بعد مشخص شد که آن مرد به دلیل کینه‌ی چندین ساله‌اش از سردین، قصد جان مرا کرده بود تا سردین را بترساند. سردین به خاطر حال بد من تصمیم گرفت که در قصر بماند.

*** دو سال بعد ***

سرم را بالا آورده و به یکی از دستانم که درون دست گرم و قدرتمند سردین و دست دیگرم که درون دست نرم و لطیف مادرم بود انداخته و زیر لب زمزمه کردم:

- خدایا! کمکمان کن!

طیب شب قبل درباره‌ی حال هامان این‌گونه گفته بود:

- شاهزاده حال‌شان خیلی بد است! تنها کاری که از دست شما برمی‌آید این است که سعی کنید او را به زندگی برگردانید؛ باید به او امید دهید. او متوجه اطرافش می‌شود؛ ولی نمی‌تواند کاری انجام دهد.

ما تصمیم داشتیم به دور او حلقه بزنیم و آهنگی که او دوست داشت را بخوانیم.

لب زیرینم را تر کردم و همراه با بقیه و با صدایی آکنده از احساس خواندیم.

پس از به اتمام رسیدن آهنگ با چشمانی منتظر به او خیره شده و زیر لب نام «خدا» را بر زبان می‌آوردیم تا او کاری برایمان بکند. صدای سست و ناامید مادر را به سختی متوجه شدم

- پسر من تنه‌ایم نگذار!

دستم توسط سردین به آرامی فشرده شد. سرم را بالا آوردم و به چشم‌های مهربانش خیره شدم.

فضا در سکوت فرو رفته بود، ناگهان صدای بلند و خوف‌آور رعد و برق در فضا پخش شد.

طیب وارد اتاق شد و پس از معاینه‌ی هامان با سری افکنده و صدایی مملو از ناامیدی بر زبان آورد:

- متأسفانه شاهزاده را از دست دادیم!

چشم‌هایم گرد شدند، طیب پس از اتمام حرفش از اتاق خارج شد.

مادرم فریاد می‌زد، پدرم سعی داشت او را آرام کند و سردین چیزهایی می‌گفت تا من آرام شوم؛ ولی من هیچ‌یک را نمی‌شنیدم؛ نمی‌خواستم که بشنوم!

قلبم درد می‌کرد و چیزی راه نفس کشیدنم را گرفته بود.

پس از چند ثانیه تاب نیاوردم و با درد بر روی زانویم افتاده و با دست‌های لرزانم تلاش کردم تا راه نفس کشیدنم را باز کنم؛ اما سویی نداشت؛ حالم وخیم‌تر از پیش می‌شد.

دستم را بر روی قفسه‌ی سینه‌ام نهادم و با تمام نیرویی که در وجودم داشتم فریاد زدم:

- کمک!

بعد در تاریکی مطلق فرو رفتم.

یک هفته بعد

دسته گل زیبایی که در دست داشتم را به سوی الماس کوچک که با چشمان سرخ شده از گریه‌اش به من نگاه می‌کرد، گرفتم و زمزمه کردم:

- خواهرکم! گل را بر روی قبر برادرمان بگذار!

مادرم با حالی اسفناک کنار قبر نشست و آرام گریه می‌کرد. پدرم با شانه‌هایی خمیده در کنار درختی ایستاده و در سکوت نظارگر ما بود.

الماس گل را بر روی قبر قرار داد و پس از بوسه‌ی نرمی که بر آن نهاد، با قدم‌های لرزان کنار دنیس نشست؛ سرش را بر روی شانه‌های کوچک دنیس قرار داد.

دنیس هم با چشم‌هایی پر غم به قبر خیره شده بود و آرام می‌گریست.

پدر صدایش را صاف کرد و با غمی آشکار رو به ما گفت:

- می‌دانم که به خاطر مرگ همام دلگیرید! ولی باید صبور باشید و او را فراموش کنید. نمی‌گویم همام را برای همیشه از یاد ببرید؛ ولی به خاطر او زندگی و شادی خود را فراموش نکنید. مرگ حق است و حال که همام مرده، حتماً دیگر زندگی‌اش به سر آمده است!

نگران آیندتی! دلشوره داری تو هر حالتی!

نمی‌دونی چی خوبه چی بد!

نمی‌دونی چی کار باید کرد

مسیرت از سنگ پُر می‌شه

دلت یه وقتایی دلخور می‌شه!

از این و اون

اما بدون

که هر چی که باید اتفاق بیفته

می‌افته یه روزی

نگران نباش!

چون هر چی که باید اتفاق بیفته

می‌افته یه روزی

نگران نباش!

به خط‌های مستقیم مسیرت

خیره شو و هیچ وقت اسیر پشت سر نشو

تو خاطره نرو

مثل باد از کنار آدما رد شو

بذار پشت سرت بگن به هم

این دیوونه رو... بگن این دیوونه رو

فقط تو خلوت

بگو با خودت همش بگو

بگو هر سقوط یعنی شروع. پروازم

تمومه دنیا

اگه دست به دست هم بدن

سر راه تو یه سد بشن بازم

هر چی که باید اتفاق بیفته

می‌افته یه روزی

نگران نباش!

چون هر چی که باید اتفاق بیفته

می‌افته به روزی

نگران نباش!

نگران آیندتی! دلشوره داری تو هر حالتی!

آگه به وقتایی ترسیدی

آگه جواب خوبی رو بدی دیدی

بدون

برگشتن ورق نزدیکه

دنیا همیشه تنگ و کوچیکه

به روزی روبه‌رو می‌شی با آرزوت

به خط‌های مستقیم مسیرت

خیره شو و هیچ‌وقت اسیر پشت سر نشو

تو خاطره نرو

مثل باد از کنار آدما رد شو

بذار پشت سرت بگن به هم

این دیوونه رو... بگن این دیوونه رو

فقط تو خلوت

بگو با خودت همش بگو

بگو هر سقوط یعنی شروع پروازم

تمومه دنیا

آگه دست به دست هم بدن

سر راه تو به سد بشن بازم

هر چی که باید اتفاق بیفته

می‌افته به روزی

نگران نباش!

چون هر چی که باید اتفاق بیفته

می‌افته به روزی

نگران نباش!

هر چی که باید اتفاق بیفته

می‌افته به روزی

چون هر چی که باید اتفاق بیفته

می‌افته به روزی

زندگی فقط آب تنی کردن در حوضچه‌ی اکنون است، نه غرق شدن

برای تغییر دادن اول باید باور کرد.

باید باور کرد...

پایان

novelfor.ir